

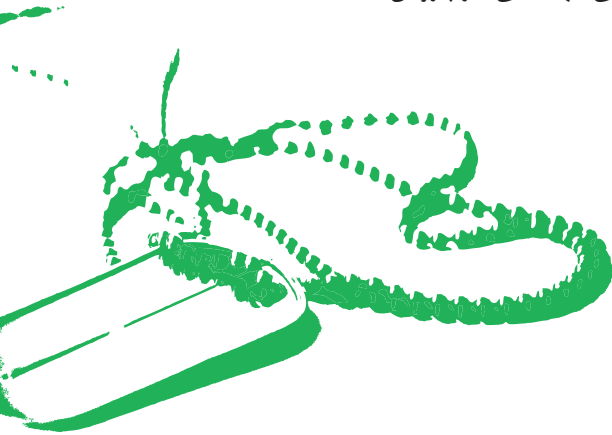
الله



بہ افق چلچلہ

زندگی نامہ‌ی داستانی شہید علی اکبر پیرویان

تیمور غلامے



سرشناسه: غلامی، تیمور، ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور: به افق چلچله: زندگی‌نامه داستانی شهید علی اکبر پیرویان
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۵۲-۷
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان بسیج دانشجویی
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج
رده بندی دیویی: ۳/۶۲ فا/۸ رده بندی کنگره: ۱۳۹۴-۹-۵۱۶۷/۵۱۶۷-۸۳۵۵ PIR
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۲۴۱۲۷

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



به افق چلچله

زندگی‌نامه داستانی شهید علی اکبر پیرویان

ناشر: فاتحان- سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
به روایت: تیمور غلامی

نمونه‌خوانی و ویرایش: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۵۲-۷

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



تقدیم به:

هادی اسماعیلی و شیفتگی بی دلانه اش

مرا سفر به کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟
«سهراب سپهری»



پدر بزرگ سرش را بلند کرد می‌خواست به ساعت نگاه کند و نکند. چشمش
منتظر بود و دلش بی‌قرار. انگار که هر لحظه کسی در را باز می‌کرد و نمی‌کرد.
می‌آمد و نمی‌آمد. یادش آمد از زمان قدیم از روزگاری که در ممسنی بود. اسب که
سوار می‌شد، می‌تاخت. با گام‌های اسب، دلش نیز می‌تپید. همگام و هماهنگ، به
همان سرعت و به همان قدرت. تیز و چابک. به نفس نفس می‌افتاد، عرق می‌کرد،
اما از شتاب باز نمی‌ماند. هیچ چیزی را در سر راهش مانع نمی‌دید. پدرش می‌گفت:
- پیغمبر(ص) برای همین سفارش کرده که اسب سواری یاد بگیرد تا بداند
رسیدن به مقصود، سخت ولی شیرین است. باید عقل و احساس و عاطفه‌ات با
هم یکی باشد. به اسب فشار وارد نیاوری و نامهربانی نکنی. مدام تشویقش کنی
ولی با جدیت، نه با خشونت.

دریغ، دریغ که آن زمان‌ها چه زود سپری شد. پسندها و سلیقه‌ها تغییر کرد، ولی علی‌اکبر هنوز ذوق سوارکاری دارد. بچه‌ی امروز و شهامت و ذوق سوارکاری؟! کاشکی زمان به عقب برمی‌گشت. دشت‌ها، توسط آسفالت سیاه خیابان‌ها و جاده‌ها شخم زده نمی‌شدند. تق‌تق یادش نمی‌آمد. دچار فراموشی شده باشد تق‌تق‌تق چه می‌تواند باشد؟ سم ضربه‌های اسب؟ و یا...؟ تق‌تق‌تق‌تق کوبه‌ی در است و یا کوبش منقار دار کوب با عشق بر درختِ سترگ جنگلی. هرچه باشد و هر که، لابد قدمش خیر است. تق‌تق، تق‌تق‌تق. مگر در راسته‌ی بازار مسگرها قدم می‌زند. آهنگی موزون، ضربه‌هایی هماهنگ، هم‌وزن، هیچ انحراف و ناهنجاری وزنی ندارد. نه، نه باد در را باز می‌کند و با شدت به دیوار می‌کوبد. مگر در باز بود؟ سرش را تکان می‌دهد و به نرمی و آهستگی، دوردست از تیررس نگاهش خارج می‌شود. گذشته‌های دور و باصفا که هرگز از مرورشان خسته نمی‌شود. بهترین زمان‌ها برای گذراندن ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و لحظه‌هایی که باید انتظار بکشد. به پسرش گفت:

- انتظار به ظاهر یک واژه است و در باطن یک عبارت، که بار معنایی‌اش تنهایی است و سکوت، اما خدا را شکر که غربتش، زمانی است برای مرور خاطرات. گذشته‌های آشنا و فراموش‌نشدنی. تو هم سعی کن که آن‌ها را هیچ‌وقت فراموش نکنی.

دلش نمی‌خواست که کسی یا چیزی در چنین حالاتی مزاحمش بشود تا به محض دیدنش، خدای ناکرده روی ترش بکند و مهمان، با خودش بگوید چه پذیرایی گرمی؟! مگر می‌شود از این‌ها دل کند. باید مهمان خیلی عزیز باشد که

جایگزین لذت... ولی چیزی داشت او را به خود می آورد. دور، دورتر می شد از آن احوال. لذتی که داشت باز نابجا و نابه وقت به اتمام می رسید. چه کسی و یا چه چیزی می تواند باشد؟ دل کندن از دنیا و غرق آن احوالات شدن حالا به سختی انجام می گیرد. دغدغه... مشغولات... گرفتاری ها و... احساس می کرد که کسی انگشتش را روی شاسی زنگ گذاشته و بر نمی دارد. دنگ دنگ دنگ، اینکه منظم است و موزون. ز ی ی ی ی ی نگ. این دلخراش است و ناموزون. از جا پرید. لابد علی اکبر است و حالا ببین که چقدر زنگ زده و چنین نیز بود.

- بابابزرگ دیگه دارم به این پشت در ماندن ها عادت می کنم.

- ببخش عزیزم. تو هم جای من بودی از آن گذشته ها دل نمی کندی. چیزهایی که دارند فراموش می شوند.

- خوش به حال من که لااقل خاطره هایشان را از زبان شما می شنوم.

- هی وُروجک، سربه سرم می گذاری.

- نه والله. اگر قصه های ظهر جمعه ی رضا رهگذر را دوست دارم، به خاطر این است که یاد خاطرات شما می افتم.

- جدّاً؟

- شک نکنید. بالآخره روزی این آقا رضا از قصه گفتن خسته می شود و یا اینکه قصه هایش ته می کشد، آن وقت است که شما باید آستین بالا بزنید.

- امان، امان از این زبان. تو ساکت و مظلومی، اما هر وقت هم که حرف می زنی... با خنده به میان کلامش پرید و نگذاشت که حرفش را تمام کند.

- داری سربه سرم می گذاری؟

و هر دو لبخندی زدند و در آغوش هم آرام گرفتند.

- چه عجب! سری به ما زدی.

- راستش...

این بار پدربزرگ بود که به میان کلامش پرید.

- لابد باز هم یک چیزهایی نوشتی.

- خب اگر استعداد را از شما به ارث برده باشم، بله.

- امان امان، راست است که می‌گویند کسی که کم حرف می‌زند، حرف‌های

خوبی می‌زند.

چشمان پدربزرگ باز هم راه کشید. با نوه‌ها، خوب گرم و صمیمی بود. دل‌تنگشان می‌شد حرف‌هایشان به یکدیگر خوش می‌آمد. علی‌اکبر هم نشست به تماشا. نه چیزی گفت و نه چیزی شنید. سکوت بود و سکوت. پیرمرد غرق در افکار خود شده بود و نوه‌اش باز هم می‌نگریست و از این آرامش سرشارش لذت می‌برد. باوقار و پربقین. قانع و راضی. اهل تأمل و تفکر. سربه‌زیر و متین.

- خوشحالم از اینکه می‌بینم من و تو، خیلی حرف‌های گفتنی برای هم داریم.

- آدم باید خیلی شانس داشته باشد که پدربزرگش شما باشید.

- هی شیطان، باز که از آن حرف‌ها زدی!

علی‌اکبر به سمت آشپزخانه رفت و سماور را روشن کرد. به سمت سفره‌ی نان رفت تا ببیند پدربزرگ خریده است یا نه.

- سنگگ خریدم. می‌دانم که چند لقمه بیشتر نمی‌خوری. گفتم لااقل گوارایم

باشد که سالم و نیرومندش را می‌خوری.

- آفرین بر این همت.

- نگفتی که چه نوشته‌ای؟ لابد باز هم یک چیزهایی از دکتر شریعتی...

- برویم بنشینیم تا بخوانم.

- قصه است؟

- می‌خوانم، شما بگوئید.

- «شکنجه در ملأ عام و در برابر چشم دیگران، رسمی بود که سران شرک برای

زهرچشم گرفتن از دیگران، از آن بهره می‌بردند و آن را نوعی تفریح و سرگرمی

به حساب می‌آوردند.»

- عجب موضوعی این بار انتخاب کردی!

- «به دستور امپه، او را در مقابل دیدگان مردم، با دست‌وپاهایی بسته، در زیر

آفتاب سوزان حجاز، روی زمین داغ می‌خواباندند و سنگ بزرگی بر روی سینه‌اش

می‌گذاشتند تا بدنش به زمین گرم بچسبد و گوشت پیکر و پوست بدنش بسوزد،

اما بلال با قدرت ایمان و اراده‌ی آهنینش، پایمردی و استواری نشان می‌داد و با

رمق اندک و نفس‌های ضعیف «أحدأحد» می‌گفت.»

- از کدام کتاب این‌ها را انتخاب کردی؟

- سیره‌ی ابن هشام، ج ۱، ص ۳۸۱.

- سیره‌ی ابن هشام! از کجا آوردیش؟

- در نورآباد که بودیم، کتاب گیرآوردن مشکل بود، اما در ممسنی سخت‌تر پیدا

می‌شود. اگر در کازرون بودم، باز هم مشکلاتم کم‌تر می‌شد.

– برای گرفتن دیپلمت بالأخره باید بیایی. دیر یا زود دارد، ولی سوخت‌وسوز ندارد.

– ادامه‌اش را بخوانم؟

– هاها. ببخش پاک فراموش کردم.

– «فردای آن روز، مردم دوباره برای تماشای مقاومت بلال جمع شدند. زخم‌های دیروزش هنوز خوب نشده بود. با ریسمانی بلند، دست‌وپاهایش را بسته بودند. او را به میدان آوردند و دو سر طناب را چند نفر گرفته و شروع به کشیدن کردند. با حرکت آن‌ها، بلال نقش زمین شد. او را بر پستی‌ها و بلندی‌ها می‌کشیدند. چنان مجروح شد که امیدی به زنده ماندنش نماند. در همان حال به‌سختی لب‌هایش را از هم گشود و گفت «احد، احد» این بار زره آهنین بر تنش پوشاندند و زیر آفتاب سوزان رهایش کردند.»

– گمان نمی‌کنی که بهانه بگیرند که این مطالب برای دبیرستانی‌ها مناسب نیست؟

– ادامه‌اش چه؟ «این سیاه حبشی و غلام آزاد شده عنوان افتخارآمیز اولین مؤذن را در اسلام دریافت کرد و به‌عنوان سخنگوی رسمی دین و شریعت خداوند از طرف پیامبر(ص) انتخاب گردید. این امتیاز، به‌خاطر تقوا و تعهد او بود، و گرنه کسانی که صوتی دلنشین‌تر و لهجه‌ای فصیح‌تر داشته باشند، فراوان بودند، اما پس از رحلت پیامبر(ص) دیگر اذان نگفت که آن را نوعی به رسمیت نشناختن خلیفه به‌حساب آوردند. می‌دانستند که او نمی‌خواهد حاکمیت خلیفه را تأیید کند. او عهد

بسته بود که فقط برای پیامبر یا برای علی(ع) اذان بگوید. این، بر خلیفه گران تمام شد و او را به شام تبعید کرد. تنها یک بار پس از رحلت پیامبر، حضرت زهرا(س) اظهار علاقه نمود تا صدای مؤذن پدرش را بشنود. بلال هنگام نماز بر بام مسجد رفت و پس از مدّت‌ها، از عمق دل اذان گفت. مردم با شنیدن صدای بلال به یاد دوران حیات پیامبر افتادند و وقتی که «اشهد ان محمداً رسول الله» را تکرار کرد، مدینه یکسره غرق در شیون و ناله شد و حضرت زهراى مرضیه(س) نیز شدید متأثر گردید و بی تاب شد و ناله‌ی جانسوز سر داد و بی هوش بر زمین افتاد.»

پدر بزرگ سرش را به پایین انداخته و صورت علی اکبر هم گُر گرفته بود، چون تنوری تافته و منتظر اشکی که بر گرمای آن تسکینی بدهد، که داد. لحظه‌هایی گذشت، بی هیچ حرف و حدیثی. پدر بزرگ بلند شد، ولی به اطرافش نگاهی نکرد. شاید بهانه‌ای بود. فرصتی دست داد تا علی اکبر هم آبی به سرو صورتش بزند و از هوای آزاد استفاده‌ای بکند. طولی نکشید که برگشتند با سینی چای، اما پدر بزرگ کاغذی در دست داشت و گفت:

- حالا نوبت توست که گوش کنی.

- با کمال میل.

- «بسم الله القاسم الجبارین

جناب مدیر دبیرستان

به شما اخطار می‌کنم که دست از اعمال خیانت‌کارانه‌ی خود بردارید. به شما اخطار می‌کنم که جبهه‌ی ضد خلقی خود را ترک کنید، وگرنه دچار عواقب بدی خواهید شد. ای بیچاره، مگر نمی‌بینی شاه، هم‌دستان خود، آموزگار و نصیری را

برای اینکه شاید خودش باقی بماند، دستگیر و زندانی کرده، حال چه به توی بدبخت برسد که مدیر یک مدرسه هستی.

این اختار، آخرین اختار ماست. شاه، دیگر در میان مردم جایی ندارد. مراقب حرکات و رفتار خودت باش، وگرنه دچار بلاهای بدی خواهی شد. بدبخت این مغازه‌ی سر خیابان از طرفدارای شاه چه نصیبش شد غیر از اینکه مغازه‌اش را به آتش کشیدند تا به گردن مردم بیندازند. بدان چنانچه کشته شوی، دیناری به زن و بچه‌ات نمی‌دهند، حالا خود دانی.»

علی اکبر به آرامی چایش را می‌نوشتید. سکوت محض بود و چیزی نگفت. انگار که نه چیزی دیده و نه اصلاً شنیده؛ نه تأیید و نه تکذیب.

- به نظرت این کار کدام دانش‌آموز می‌تواند باشد؟

- والله چه بگویم؟ این دست شما چه کار می‌کند.

- این به دیوار سالن مدرسه نصب بوده که مدیر مدرسه آن را می‌بیند و می‌خواند و بعدش یگراست به فرمانداری نزد پدرت می‌رود و آن را در دستش می‌گذارد و می‌گوید:

- دست شما درد نکند با بچه تربیت کردنتان.

- به قول شما عجب! آن متنی را که خواندم پسندید.

- بله. به نظرت کار کدام دانش‌آموز است؟

- از کجا بدانم؟ چرا پسندید؟

- وروجک حواسم را پرت نکن. تو هم وقت اذان ظهر به دنیا آمدی، در ۲۸

دی ۱۳۳۸. هوا معتدل بود، نه سرد و نه گرم. انگار نه انگار که زمستان است. دکتر صادقی در گوشت اذان گفت و دعا کرد که ان شاء الله تو هم دکتر بشوی.

- اتفاقاً خودم هم خیلی به پزشکی علاقه مندم.

- حالا جواب سؤالم را بده که این نوشته، کار کیست؟

- مطلب دیگری هم تهیه کردم به نام «علی، مرد جهاد و شهادت» که اگر اجازه ندادند، این یکی را در روزنامه‌ی دیواری بگذارم. با متنی از دکتر شریعتی شروع می‌شود. بخوانم؟

- بخوان ولی درخصوص این نامه بالأخره باید جواب بدهی. امروز خواستم از ممسنی به کازرون بیایی تا ببینم ماجرا از چه قرار است؟

- شاید هم دیگران از شما خواستند. فعلاً این متن مهم‌تر است.

- پس بخوان.

- «کسی که به یک معبود عشق می‌ورزد، با همه‌ی چهره‌های دیگر بیگانه می‌شود و جز در آرزوی او نیست. خودبه‌خود وقتی که او نیست، تنها می‌ماند و کسی که با افراد و اشیا و اجزای پیرامونش بیگانه است، متجانس نیست و با آن‌ها تفاهمی ندارد، تنها می‌ماند. احساس تنهایی می‌کند. انسان به میزانی که به مرحله‌ی انسان بودن نزدیک‌تر می‌شود، احساس تنهایی بیشتری می‌کند.

می‌بینیم اشخاصی که عمیق‌ترند، اشخاصی که دارای روح برجسته و ممتازتر هستند، از آنچه که توده‌ی مردم، هوس روزمره‌شان است و لذت عمومی‌شان، بیشتر رنج می‌برند و یا می‌بینیم کسانی را به میزانی که روح در آن‌ها اوج می‌گیرد و اندیشه‌ی متعالی پیدا می‌کنند، از جامعه و زمان فاصله می‌گیرند و در زمان تنها

می‌ماند.

شرح حال نوابغ را اگر بخوانیم، می‌بینیم یکی از صفات مشخص این نوابغ، تنهایی‌شان در زمان خود آن‌هاست. در زمان خودشان مجهولند، غریبند و در وطن خویش بیگانه‌اند و آن‌ها را، اثرشان را، سخنانشان را و سطح اندیشه و هنرشان را، آیندگان بهتر می‌توانند بفهمند.»

- تمام شد؟

- نه، یک کم دیگر هنوز ادامه دارد.

- بسیار زیباست. از کدام کتابش انتخاب کردی؟

- کتاب علی(ع)، ص ۱۲۵. ادامه بدهم؟

- ادامه بده.

- در همه‌ی فلسفه‌ها و مکتب‌ها، انسان موجودی است تنها و از تنهایی رنج می‌برد و به میزانی که انسان تر می‌شود و تکامل پیدا می‌کند، از اشتراک در عواطف و احساسات و ابتدال روزمره‌ای که بر جمع و بر عام حکومت می‌کند، فاصله می‌گیرد و مجهول تر می‌شود.

پدر بزرگ سرش را پایین می‌اندازد و به گذشته‌های دور سفر می‌کند. چه زود بچه‌ها بزرگ می‌شوند و رشد می‌کنند. انگار همین چند روز قبل بود که به کمک خواهر و برادرهایش با گل، آدمک درست می‌کرد. گاهی شهردار می‌شد و پدر بزرگ خیره به سیاست‌گذاری‌اش.

- نباید از امکانات برای خودتان استفاده کنید. این‌ها متعلق به همه‌ی مردم هستند. وقتی که مردم در گوشه و کنار شهر برای به‌دست آوردن خانه دچار سختی

هستند، شما باید همیشه زحمت بکشید. بدوید.

- مگر ما بدویم، آن‌ها خانه‌دار می‌شوند.

- بدوید در اصطلاح مردها یعنی هر کاری که از دست برمی‌آید انجام بدهی.

- مگر حرف زدن مردها با زن‌ها فرق می‌کند؟

- نه بابا، افسانه تو هم یکسره گیر می‌دهی.

- تو خودت همیشه می‌گویی تا چیزی را نفهمیدی، انجامش ندهید.

- من فکر کردم که تو این‌ها را می‌دانی.

- از کجا باید بدانم. مگر نمی‌گویی که نباید به هر کسی اعتماد کنیم.

وقتی پدر سر می‌رسید، از پدر بزرگ می‌پرسید:

- داری به چه چیزی گوش می‌کنی؟!

پدر بزرگ انگشت اشاره‌ی دست راستش را به سرعت بالا می‌برد و می‌گفت:

- هیس.

- چرا؟

- بعداً، بعداً می‌گویم.

پدر حیرت‌زده همچنان به او خیره می‌ماند و گاهی که حوصله می‌کرد، چند

لحظه‌ای می‌ایستاد و نگاه می‌کرد، اما نمی‌توانست لذت پدر بزرگ را درک کند.

چقدر بچه‌ها، ساده و صمیمی با یکدیگر رفتار می‌کنند. از هم می‌پرسند، از

یکدیگر یاد می‌گیرند و به هم یاد می‌دهند. نه غروری در یادداشتان هست و

نه خجالتی در یاد گرفتنشان. تا کوچک هستند، سلسله‌مراتب کوچک و بزرگی

به درستی بینشان رعایت می شود و...

پدر حرفش را قطع کرد.

- بیخوش، شما هم ماشاءالله یک پا روان شناس هستید. چه دقتی!

- بزرگ که می شویم، خیلی چیزها را فراموش می کنیم...

- بله، سادگی، صمیمیت...

- آفرین!

- افتادگی و تواضع...

- کاشکی می توانستیم همیشه مثل بچه ها باشیم.

- ما هم که کوچک بودیم، همه را کوتوله می دیدم و خودمان را گالیور.

- ولی علی اکبر - خدا حفظش کند - دیگران را هم تراز خودش می بیند، حتی وقتی که شهردارشان است، وظیفه اش را خدمت بیشتر و دوندگی می داند. مسئول است که شهر را برایشان تمیز نگه دارد. خانه تهیه کند و به مسائل رفاهی شان برسد. به حرفها و نظرهايشان گوش بدهد.

پدر لبخند زد.

- این باید فرماندار ما می شد.

پدر بزرگ به ادامه ی این بحثها خیلی راغب نیست. به هر بهانه ای طفره می رود تا از دور، به حرفهای بچه ها گوش کند و از رفتارها و حرکتهايشان لذت ببرد. بارها در ذهنش، در تنهایی اش، با کودکانهای ذهنش این بازیها را بازسازی می کند. شهری که شهردارش، دلسوز همگان است، مسؤلیت پذیری اش بیشتر و

دغدغه‌هایش فراوان تر است.

علی اکبر چه زود قد کشید و از عالم کودکی دور شد. وقتی او بود، همه‌ی بچه‌ها، حتا کودکان مهمانان هم در بازی‌هایش شریک می‌شدند. نمایشنامه‌ای که فی‌البداهه گفته و اجرا می‌شد. نقشش اگر پررنگ‌تر بود، به این مفهوم بود که باید کار بیشتری انجام دهد و در برخی موارد سخت‌تر. ظرف شستن در نظرش لزوماً کار دخترها نبود. وقتی که با اعتراض پسرها مواجه می‌شد، می‌گفت:

- مگر در ایام محرم این جوان‌های محل نیستند که ظرف‌ها را می‌شویند.

- نخیر. آن فرق می‌کند.

- پس چرا خانم‌ها سر کار می‌روند؟

پدر بزرگ نمی‌خندید، اما لبخند رضایتش صورتش را شکوفا می‌ساخت. قیافه و چهره‌ای گشاده، راضی از روزگار و به آن چیزهایی که نصیبش شده است.

- علی اکبر خیلی خوب برای بچه‌ها استدلال می‌کند. هیچ‌وقت نمی‌خواهد که به زور حرفش را قبول کنند. بحث می‌کند و بحث. زود عصبانی نمی‌شود. حرف دیگران را جدی می‌گیرد و مسخره‌شان نمی‌کند.

- پدر! خوش به حال علی اکبر که این قدر شما کارهایش را قبول دارید.

- بچه‌ها را خوب سرگرم می‌کند.

قصه‌های شبانه‌ی گاه‌وبیگاه پدر بزرگ هم از چنین قاعده‌هایی پیروی می‌کرد. حضرت عباس (ع) سه برادر داشت. در واقعه‌ی کربلا همگی در خدمت مولایش امام حسین (ع) بودند؛ سه برادری که همگی از او کوچک‌تر بودند. جعفر ۱۹ ساله،

عثمان ۲۱ ساله، عبدالله ۲۵ ساله و خود حضرت ۳۴ ساله بود.

تا وقتی عباس(ع) در کنار خیمه‌ها بود، همگی احساس امنیت می‌کردند. پشتیبانی قوی و مستحکم که دشمن با وعده‌های بسیار می‌خواست او را جذب نماید، ولی عباس(ع) و سازش؟! پهلوانی باراده و ایمان که پایداری و حتا شهادتش برای دشمن درس بزرگی بود. مردمی که در زمان زنده بودن قدر این بزرگواران را ندانستند، بعد از شهادتشان اختلاف زیادی پیدا کردند؛ زیرا عاشورا فرصتی فراهم ساخت که وفاداری و بصیرتشان را به مردمان ناجوانمرد بهتر بشناسانند؛ مردمی عهدشکن و مصلحت‌طلب.

علی اکبر با جان و دل گوش می‌کرد، اما بارها لب جمع می‌کرد تا چیزی بگوید و پدر بزرگ با اشارت چشم‌ها از او می‌خواست که سررشته‌ی کلام را قطع نکند تا ادامه‌ی داستان را تعریف کند. به ناچار سکوت می‌کرد و در سکوت ذهنش چرتکه می‌انداخت. با شنیدن ادامه‌اش، برق کشف در چهره‌اش نمایان می‌شد و با تکان دادن سر آن را ابراز می‌کرد. پدر بزرگ هم همین را می‌خواست که او خودش کشف کند و بیابد. سرنخ‌ها را به هم متصل کند. روشی را که او در آن استادی پیدا کرد. عباس(ع) از برادر کوچک‌تر خواست که به میدان برود. دستی بر شانه‌اش گذاشت و با امنیت که در چشمانش بود، بدرقه‌اش کرد. جعفر تردید نکرد. نگاهشان از یکدیگر کنده نمی‌شد. نگاه آخر بود...

علی اکبر تاب نیاورد و گفت:

– چه کلمه‌های قشنگی به کار می‌برید. نگاه آخر. آدم خیال می‌کنه که شما هم در آن جا بوده‌اید و این‌ها را به چشم خودتان دیده‌اید.

- وقتی که جعفر به زمین افتاد، چون گفتار به جسم آن نوجوان هجوم آوردند و در قطعه قطعه کردنش از یکدیگر سبقت گرفتند. عباس(ع) درنگ کرد و آیه‌ای را زیر لب تلاوت نمود. عبدالله ۲۵ ساله خودش را جلو انداخت تا به سمت میدان بشتابد. عثمان ۲۱ ساله دست بر شانه‌اش گذاشت و او به احترامش ایستاد. همه‌جا از بزرگ‌ترها شروع می‌شد و اینجا این کوچک‌ترها بودند که برای جان باختن پیش قدم شده بودند.

- انتخاب حضرت عباس(ع) هم قطعاً دلایل زیادی داشته است.

- قمر بنی‌هاشم آرام و باوقار گفت: مبادا با کینه بجنگید. هرگز برای گرفتن انتقام خون برادر، گام در میدان نگذارید. هدفتان ارتقای دین حق باشد.

اشک در چشمان کوچک علی اکبر حلقه زده و چون لبوبی سرخ شده بود. با چشم خود، کشته شدن برادر را دیدن و تاب آوردن و فریاد برنیوردن، تا دشمن خیال نکند که این جماعت از چیزی هراسی دارند. پدربزرگ هم بغض کرده بود. بغض سکوت، نشکستن عظمت صحنه‌ای را که داشت برای عزیزترین کسش با تمام وجود مجسم می‌کرد و به تصویر می‌کشید. برقرار ماندن سر و قامت علمدار کربلا، دیدن و دم برنیوردن، حس کردن و بر بزرگی‌اش غبطه خوردن. بی‌تردید، بی‌هراس، سبکبال، فقط اشارتی و تا مرز شهادت پیش رفتن. راهی بی‌بازگشت. به راحتی جان در راه پایداری دین قربان کردن. هر دو در سکوت به یکدیگر زُل زده بودند. منتظر که یکی از آن دریای معرفت سر بیرون آورد، اما همچنان هر دو غرق بودند و چه خوب که بیش از دو نفر نبودند؛ دو نفری که انس بسیاری با یکدیگر داشتند. یار غار و محرم اسرار هم شده بودند. این می‌گفت، آن لذت می‌برد و آن

می‌گفت و این، در صندوقچه‌ی خاطر و خاطراتش ذخیره می‌کرد. در کی متقابل، گویی ناخواسته می‌دانستند که از یکدیگر چه می‌خواهند؛ چه چیزهایی را طالبند.

- هیچ‌کدام از سه برادر سؤالی نکرد. سبقت بود و رقابت. وقار و آرامش. رجز خوانی‌هایشان برای بقایای عظمت دین و حسینشان بود.

علی اکبر قوه‌ی تجسم فوق‌العاده‌ای داشت و لابد حالا تصوّر می‌کرد اگر جنگی بشود، آیا او هم با برادران چنین خواهد کرد؟ پدر بزرگ جرعه‌ای از چایش را نوشید. گرمای چای باعث نشد که احساس طراوت در گلو بکند. خشک بود، چون برهوتی و بیابانی تفتیده که چیزی گرما و عطش آن را فرو نخواهد نشاند و می‌دانست که حال و روز علی اکبر بهتر از او نیست. با سر اشارتی کرد که او هم جرعه‌ای بنوشد تا خشکی را دمی تسکین بدهد و داد و نداد و شد و نشد. پدر بزرگ می‌خواست که بلند شود. قصه‌هایش را آن قدر جذاب و با شیفتگی تعریف می‌کرد که همیشه علی اکبر منتظر پایان آن بود، اگر چه که خود حدس می‌زد. می‌خواست تا از زبان او بشنود و با بیان او، پدر بزرگ نیم‌خیز شد. درد زانوها اجازه نمی‌داد که به راحتی و سبکی بلند شود. دستی کوچک به التماس او را نشاند، ولی این بار فرق می‌کرد. پایان داستان ختم می‌شود به دلدادگی عباس(ع) و حالا سرور و سالار شهیدان است که این بار باید در نبود برادرها، برایش برادری کند. دست بر شانه‌اش بگذارد و با رضایت نگاهش به او استواری ببخشد. سفارش کند که برای رضای خدا بجنگ و با فکر انتقام گرفتن خون سه برادر، روانه‌ی میدان نشود، ولی مگر می‌شود این‌ها را بر زبان راند! آن هم در نزد علی اکبر!

قطره‌ی اشکی، آرامش چشمان پرفروغش را برهم ریخته بود، مثل قطره‌ی

بارانی که بر شیشه‌ای شفاف سُرمی خورد و ناخواسته سرازیر می‌شود و هر لحظه کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود. بلورش شکسته می‌شود و جاری زلال می‌گردد. پیرمرد نشست، اما با بغضی گلوگیر؛ استخوان سوز ادامه داد:

– حسین جان! خدا نکند گمان کنند که عباس(ع) تاب تحمل دیدن داغ عزیزترین و بهترین‌ها را دارد، بلکه...

و حسین(ع) فریاد برآورد: کسی در میان شما هست که در وفاداری و عظمت عباس(ع) تردید داشته باشد. او برادرانش را پیش‌تر فرستاد که با یقین و اطمینان به میدان برود. او تمام داروندارش را داد تا بدانند که تا آخر ایستاده است، مبادا پس از او ذره‌ای درنگ و تعلل در اراده‌ی برادران به‌وجود آید. او حالا سبکبارترین برادر دنیاست.

علی اکبر سر بلند کرد، گویی این واژه هم او را غرق در تأمل نمود. عباس(ع) کیست که با شهادت برادرانش سبکبارترین می‌شود! عاشق‌ترین می‌گردد. تمام هستی‌اش را در جلوی چشمانش و با دستان خودش به خداوند هدیه می‌کند و تکرار کرد.

– سبکبارترین برادر دنیا، سبکبارترین مرد هستی، عاشق‌ترین و پاکبازترین و... پدربزرگ وقتی از این سفر دورودراز بازگشت، با خود تأمل کرد او عباس بود و در دیگر سویش قطب عالم هستی. یعنی آن‌روز فرا می‌سد که او بماند و علی اکبر نباشد، فرشید نباشد و... نباشد و... ن و... با و... شد.

مکتب و مرام و عقیده داشتن، نهالی است که نیاز به آبیاری دارد. به خون تازه و پرجوشش جوانان سیراب می‌گردد. علی... اک... بر... و... فر... شید و... گفتنش

آسان است و پذیرفتنش... نمی‌دانم! باید در موقعیت قرار بگیری که ببینی سخت است یا آسان. اینکه جوان رشید و برومندی به خواست و آرزوی خودش، مرگی عادی نداشته باشد. سربلند زندگی کند و با عزت بمیرد.

در اوج جوانی، آنچنان از حوادث و صحنه‌های عاشورا متأثر می‌شود که بندبندش به لرزه درمی‌آید. پدربزرگ می‌داند که بعد از شرح ماجرا، باید تنه‌ایش بگذارد؛ تنه‌های تنها، تنها او و خدایش و دل لبریز از عشقش. صدایش در نمی‌آید، اما چشمانش ابری و بارانی می‌شود و طولی نمی‌کشد که می‌بارند. به یکدیگر امان نمی‌دهند. آبشاری زلال و پاک از منشأ درون و قلبش جاری می‌گردد. دلت می‌خواهد که در مقابلش بنشیننی و به شفافیت اشک‌ها و سوز درونش خیره شوی؛ به ادب و معرفت شیعه بودنش.

- پدربزرگ! نفست گرم. قصه باید آدم را بسوزاند. به درونش نفوذ کند. احساسش را بخراشد.

- عظمت کردار و رفتار اهل بیت را نشان می‌دهد.

- و حسن سلیقه‌ی شما را.

- من؟! -

- شما به تعبیر آقای مطهری از آن «زهر ماری»ها قاطی‌اش نمی‌کنید. از آن‌هایی که شأن قصه را پایین می‌آورد و آن را زمینی می‌کند. این قصه‌ها، زمینی و دست‌ساز بشر نیستند که هر کسی بخواهد به ذوق و سلیقه‌ی خودش آن را تغییر بدهد؛ از آن کم کند و یا به آن بیفزاید. اصل هستند و بدل ندارند. به قول جوان‌های امروزی، اورجینال هستند.

و حالا پدر بزرگ بود که نشسته و غرق در حرف‌های او می‌شد. علی اکبر نه تنها قصه‌ها را می‌فهمد، بلکه از صمیم دل، درکشان می‌کند.

- این جوان‌های امروز می‌گویند که باید با قصه یکی بشوی. درد شخصیت‌ها و سوز درونشان را بفهمی.

و این بار دیگر هق‌هق امانش نمی‌دهد. شانه‌هایش عجب لرزشی دارند. صدایش بلند می‌شود و سماور می‌جوشد. آبی که در اثر حرارت تغییر حجم می‌دهد و چون دانه‌های بلور قُلپ‌قُلپ فوران می‌کند. سر می‌رود تا به هر طریقی، راهی به بیرون بیاید. سرریز درون به برون، موجب سبکی می‌شود؛ از حجم بیش از اندازه‌ی درون می‌کاهد، و گرنه باعث انفجار می‌شود.

- پدر بزرگ شما اصطلاح خیلی خوبی به کار می‌برید که می‌گویید گریه، سوپاپ اطمینان است. اگر نباشد، یا سوز نیست یا جرئت بیانش. گریه کردن جرئت می‌خواهد. قصه‌های شما و حضور گرم‌تان این جرئت را به انسان می‌دهد.

و پدر بزرگ متحیر که چه بگوید. جوانی پردرک و شعور، تمام حس و عاطفه‌اش را از معبر دل و دیده‌اش جاری می‌کند. با درد می‌گوید. شیفته است و بیدل و همه می‌گویند که این شیفتگی بالآخره روزی کار دستش می‌دهد. او نمی‌خواهد که به مرگ عادی بمیرد و من هم از وقتی که خودم را شناختم، همین را از خدا خواسته‌ام. ببین که نصیب کدامان بشود؟ اگر او پیشگام باشد؟ راستی عباس(ع) چه کشید وقتی بدن نازنین سه برادرش را در جلوی چشمانش قطعه‌قطعه کردند و حسین(ع) چه! آن وقتی که بر پیکر رشید برادرش اسب تازاندند. چرا همان دم نفرینشان نکرد که برق صاعقه‌ای تکه‌تکه‌شان بکند. پشه‌ای از سوراخ پر باد

دماغشان بالا برود و مغز سرشان را بجدود تا پیوسته با مشت بر سرشان بکوبند که لحظه‌ای آرام بگیرد تا قرار یابند.

می‌داند که پس از این گریه‌ها، احساس گرمی می‌کند. لباس‌ها بر تنش سنگینی می‌کنند و او با خنده می‌گوید:

- مال سوز درون است جوان.

علی اکبر می‌داند و می‌فهمد که پیرمرد می‌خواهد او را از آن سفر بازگرداند دوباره به غوغای شهر، به میان مردم، به دود و دم؛ اما سرزندگی و نشاطش که باقی می‌ماند. اشک‌ها بهانه‌اند و سوزها باقی.

- به نظرم اگر واقعه‌ی کربلا را بفهمیم و درکش کنیم، در تمام عمر بیمه می‌شویم.

پدر بزرگ مجالش نمی‌دهد...

- چطوری!؟

- هنوز خودم به درستی درکش نکردم که بخوادم به دیگران توصیه کنم.

- پس...

- خوشا به حال آن‌هایی که تا اسم حسین(ع) را می‌شنوند، دستمال به دست می‌شوند و در چند ثانیه تمام حادثه را در نظرشان مجسم می‌کنند.

پدر بزرگ همیشه به او می‌گوید خداوند آن قدر رحیم است که عنایتش زودبزه‌زود، عاشورا و کربلایی دیگر به وجود می‌آورد. مرد است و صحنه‌ی امتحان. هیچ زمانی در طول تاریخ بشریت نخواهد بود که شیعیان آرامش داشته باشند.

- چرا؟

- چون شیعه یعنی جنگیدن با نفس. اصلاح خود و سپس دیگران. شیعه معیار درستی از نادرستی و حق از...

پدر بزرگ به ناگهان ترمز می‌کند؛ ترمزی اضطراری، چونان قطاری که کوهی از آهن و فولاد را به ناگهان متوقف می‌کند. همه چیز و همه کس را به هم فرو می‌ریزد. ضربتی سخت که هیچ کس و هیچ چیز تاب مقاومت در مقابل آن را ندارد. کوه و دشت و قطار وارونه می‌شوند.

- عجب سر منبر رفتیم!

به علی اکبر نگاه می‌کند تا بازتاب کلامش را ببیند. چهره‌اش شفاف شده، انگار ساعت‌هاست که در دریایی موج و خروشان، دست‌وپا زده. نبود خورشید و سوزندگی‌اش و موج سواری، غوغای درونش را فرو نشانده و حالا موقع خواب است؛ خوابی سنگین، بی فکر و بی تأمل، همراه با یادهایی درخشان.

- این تعریف‌هایی که از شیعه می‌کنند، اغراق نیست، شعار نیست. ما بی باور شدیم. در برخی موارد آدم گمان می‌کند که هیچ معجزه‌ای نمی‌تواند در ما معجزه ایجاد کند. خشک می‌شویم و بی حاصل و فقط به نبودمان فکر می‌کنیم. چون بود و نبودمان دیگر برای کسی فرق نمی‌کند، به درد سوزاندن می‌خوریم.

پدر بزرگ این بار غرق در تأمل می‌شود. حرفی نمی‌زند.

- مثل اینکه این بار من منبر رفتیم.

چه انسی با یکدیگر گرفته‌اند. پدر بزرگ انتظار می‌کشد تا او به کازرون بیاید و در آنجا به تحصیل ادامه دهد. انگار که نیمه‌ی یکدیگر هستند. به هم که می‌رسند،

نه شکایت از گرانی است و نه کمبود؛ نه گالایه است و نه تعریض. قصه می گویند و قصه می شنوند. قصه های رنگی، آسمانی، لاجوردی، نیلوفری و...

وقتی که او نیست، دنیا غریب می شود و اکسیژن هوا کم. وجودش مایه ی برکت است. زندگی معنای دیگری پیدا می کند. چه علاقه ای به یادگیری و دانایی دارد. با عشق گوش می کند. راستی چه چیزی موجب شده که او در اوج جوانی این گونه باشد؟ عنایت! کتاب خواندن! تأثیر دیگران؟ خواست خودش و... چطور می شود که کاری بکنی که دیگر جوان ها هم چون او بخواهند و بخوانند و به حرف دیگران و بزرگ ترها گوش کنند.

کوچک که بودم، نمی دانستم که چه و چطور بخوانم. دوست داشتم عمیق باشم و شنیده بودم که خواندن فلسفه به عمق آدم ها می افزاید. می خواندم، ولی نمی فهمیدم. نه لذت می بردم و نه آدم می شدم. او از قصه ها شروع کرد و به مقداری که آدم تر می شود و رشد می کند، کتاب های عمیق تری می خواند. حالا دیگر در خواندن تاریخ اسلام هم به سراغ سرمنشأ می رود. از خود چشمه ها سیراب می شود. ما کجا و او کجا؟!

امام حسین (ع) در کربلا بهترین هایش را فدا کرد و حالا؟ نگفتنش آسان است. چرا ما باید به نبودن یکدیگر فکر کنیم. دیگران نمی گذارند و مدام نیش و کنایه می زنند که آخر این بچه...

- انسان نه باید در گذشته اش غرق باشد و نه در آینده اش شناور. در بین پراتنتز گذشته و آینده، باید به حال توجه کرد.

- پدرجان! این بچه شما را هم شاعر کرده و دیگر حرف های خوبی می زنید، ولی

خوب حرف زدن مهم‌تر است. شما اگر مدام این قصه‌های آنچنانی را به خوردش ندهی.

- مگر برای شما هم تعریف می‌کند؟

- من نه!

- پس برای چه کسانی می‌گوید؟

- برای خواهر و برادرهایش.

- آن وقت، آن‌ها می‌آیند برای شما تعریف می‌کنند.

- نخیر عاقل‌تر از آن هستند که یکدیگر را لو بدهند. او که خودش بسیار کم حرف است. ولی وقتی موقعیتی پیش می‌آید، دیگران از این قصه‌ها استفاده می‌کنند و مثل می‌زنند که در جواب دیگر نمی‌شود چیزی به آن‌ها بگویی.

- از کجا معلوم قصه‌هایی ست که علی اکبر برایشان می‌گوید؟

- سبک و نوعش مشخص است.

- پیش‌داوری نباید کرد.

- پیش‌داوری نیست، اگر از آن‌ها بپرسی که باز علی اکبر این‌ها را گفته؟

- خب خب، در جواب چه می‌گویند؟

- سکوت می‌کنند و سکوت.

- عجب!

- و این یعنی که بله. چون آن‌ها سعی می‌کنند که حتا مصلحتی هم دروغ

نگویند.

رحمت به شیری که خورده است. باید به این پسر ببالند! من که از رفتار و کردارش لذت می‌برم. چه خوب است آن چیزهایی را که برایش می‌گویی، به هدر نمی‌رود. مثل برکه‌ای است که در سر راه خود خیلی‌ها را سیراب می‌کند. او همیشه زنده باقی می‌ماند، چون خیلی‌ها را شبیه خود بار می‌آورد. او قصه‌پرداز خیلی خوبی خواهد شد.

هر کسی نمی‌تواند او را درک کند، مگر اینکه چون او باشد. مگر قرار است که بچه‌ها هم مثل ما بار ببینند؟ مگر ما به کجا رسیده‌ایم که آن‌ها بخواهند عین ما بشوند؟ مهم این است که خودشان باشند. گاهی من دوست دارم که عین او بشوم. در کوچ‌باغ تردیدش، فداکردن بهترین‌ها، هدیه دادن دوست‌داشتنی‌ترین‌هاست. بی‌ترس با یقین و اعتماد قلبی. به نظر پدربزرگ علی‌اکبر خیلی زود دارد قد می‌کشد، چونان بوته‌ای ریشه‌دار، اصیل و پر قوت. ترسی از سرما و زمستان و توفان ندارد. نگاهش به خورشید است و تا آنجا نیز به پیش خواهد رفت. حرف‌هایشان از سنخ نیازها و ضروریات روزمره نبود. گمان نمی‌کردند که چیزی در عالم کم دارند. - پسر! خداوند نه فراموشکار است و نه بخشش و عنایتش را از کسی دریغ می‌کند، پس آنچه را که باید، نصیبمان می‌کند.

- آره پدربزرگ، باید چیزی را از خدا بخواهیم که ارزش خواستن داشته باشد.

- بله عزیزم، بعضی چیزهایی را که می‌خواهیم با اصرار از خدا بگیریم، قطعاً به مصلحت ما نیست.

جدولی بود که به کمک هردویشان ذره‌ذره تکمیل می‌شد و راز بسیاری از ناگفته‌ها را آشکار می‌ساخت. آن‌ها پازلی بودند که در کنار یکدیگر تکمیل می‌شدند.

رنگ‌هایی که چیده می‌شدند و قطعه‌هایی که سامان می‌گرفتند؛ اما علی اکبر به بودن و ماندن پدر بزرگ یقین داشت و یا اطمینان به رفتن خودش را پیش‌بینی می‌کرد؛ اینکه قبل از او پیمان‌های زندگی‌اش لبریز خواهد شد. ولی می‌گفت:

- پدر بزرگ!

- جانم پسرم!

- چه خوب است که انسان مرگی عادی نداشته باشد. شما هیچ‌کدام از قهرمان‌های قصه‌هایت تا به حال مرگ عادی نداشتند.

- آن‌ها قصه هستند پسرم.

- فقط حرف‌های خوب هستند که می‌مانند و کارهای خوب که قصه می‌شوند. نکند روزی برسد که زندگی نوه‌هایش قصه بشود و او بماند و بخواند و این‌بار دیگر قصه‌ی واقعی بگوید. برای که؟ برای چه؟ اگر علی اکبر آب پیدا کند، شناگر ماهریست. او را با این قصه‌ها بزرگ کرده که سکوت نکند، نایستد، ننشیند، بفهمد، درک کند و به دیگران نیز بگوید. اما خفاشان زمانه، به نامردی و ناجوانمردی در کمین هستند. هرگز بر نمی‌تابند، ولی این پسر با بی‌قراری دیگران، قرار نمی‌یابد. یمن، مصر، لبنان، فلسطین و افغانستان و... مرز نمی‌شناسد، همه را انسان‌هایی می‌داند که حق حیات دارند و برای نجات هر مسلمانی، از جان مایه خواهد گذاشت. مگر بد است؟ جز این است که می‌خواست تک‌تکشان نجات‌بخش انسان‌ها باشند؛ چه در لباس رزم و چه در لباس طبابت. می‌دانست و یقین داشت که او طیب شایسته‌ای می‌شود، نه از آن‌هایی که خود به درمان نیازمندند، با جان و روح و روان مردم کاسبی می‌کنند.

- پسر من یک عده‌ای به اسم دکتر، تجارت‌خانه باز کرده‌اند.
 علی اکبر دست‌هایش را بالا آورد و حرف‌هایش را با نمایش گفت:
 - کارد و قیچی برمی‌دارند...
 - انگاری که کیک می‌برند.
 - و بعدش...
 - بعدش.
 این بار پدر بزرگ است که دست‌هایش را با مهارت در هوا می‌چرخاند.
 - می‌دوزند و می‌دوزند. بخیه می‌زنند و گره...
 - با چه مهارتی دست‌هایت را تکان دادی، مگر دوزندگی کردی!
 پدر بزرگ لبی جنباند به نشانه‌ی تأیید و با تردید گفت:
 - دوزندگی که نه، ولی بافندگی بلدم. دستکش و شال گردن و...
 - بارک‌الله به این نوع! آفرین به این استعداد!
 - زمان قدیم کسی نبود که راهنمایی‌مان کند که کتاب بخوانیم. شب‌های بلند
 زمستان را با نقل گفتن و بافندگی سر می‌کردیم. نقل آدم‌های بزرگ، آدم‌های
 ماندگار، قصه‌ی پرغصه‌ی امامان.
 این صمیمیت سیال باعث می‌شد وقت‌هایی که علی اکبر نیست، پدر بزرگ به
 یاد حرف‌هایش گرم باشد. او از پدر بزرگ چیزهایی را می‌خواست که دیگران
 نمی‌خواستند؛ بهترین‌ها و بزرگ‌ترین‌ها و پاک‌ترین‌ها را. باید ذخیره کرد و اندوخت
 تا او بیاید. از هر که و هر چه که او دوست دارد.

بعضی‌ها می‌گویند که پیرمرد، خودش هم، همیشه کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد، ولی این پسر تترس‌تر از من است. هر آنچه را که می‌خواند، به جان و دلش نفوذ می‌کند؛ خوب هم می‌خواند و خوب‌ترین‌ها را. تقدیر دست خداست.

- مگر غیر از این است که تقدیر به دست خداست.

علی اکبر با تعجب سر برگرداند.

- و همیشه برای بهترین‌هایش، شایسته‌ترین‌ها را می‌خواهد.

و باز هم بیهت‌زده ماند.

- پس همه‌ی کارها به دست او و خواست او انجام می‌شود.

این بار علی اکبر سکوت و حیرت را شکست.

- البته در بین تمام موجودات، به انسان عقل داده که درست بگوید؛ خوب بپوشد و عاقلانه رفتار کند.

با لحنی به دور از هرگونه داوری سخن می‌گفت. جنبه‌ی تأییدی و تکمیلی داشت، نه توییحی.

- پس...

علی اکبر نگرانی‌اش را درک می‌کرد و مثل همیشه با اطمینان گفت:

- ما آدم هستیم نه آدمک؛ پس نباید بی‌تفاوت باشیم.

- دیگران می‌گویند که نباید جوان‌ها را تحریک کرد.

- مگر ما لاک‌پشت هستیم که سر در لاک خودمان بکنیم و بگوییم خلاص!

- آن‌ها نمی‌فهمند.

- پس به همین دلیل هم نباید حرف‌هایشان را جدی گرفت.

- اما...

پدربزرگ به کلامش کش داد و به علی اکبر نگریست و گفت:

- اما باید احترامشان را نگه داشت.

چند دقیقه‌ای از اذان گذشته بود. پدربزرگ به ساعت نگاهی کرد و علی اکبر از این نگاه کردنش تعجب کرد. ساعت، وقت، زمان، گاهی چه زود سپری می‌شود. به سرعت برق، به تندی باد و این لحظه‌ها چقدر عزیز است. نه احساس زیبایی در آن‌ها وجود دارد و نه کسالت و خستگی. افسوس بر کوتاه بودنشان است، اگرچه که ساعت‌ها و روزها به طول بینجامد. می‌دانست که اصرار فایده‌ای ندارد، پس وضو گرفت و رو به قبله ایستاد و علی اکبر به او اقتدا کرد. جماعت شدند و جاری در زمان. به برادرانش می‌گفت:

- به پدربزرگ اقتدا کردن لذت دارد. نماز باید با دانایی باشد و توانایی. بخواهی که خدا نعمت‌هایش را از تو دریغ نکند و پدربزرگ واقعاً می‌خواهد.

- تو از کجا می‌دانی؟

- خُب...

- تو که از دلش خبر نداری...

- راستش...

و این بار برادر دیگر آمد تا کمکش کند و از این مخمضه رهایش سازد.

- حدس می‌زنی.

به برخی از واژه‌ها باید گفت، واژه‌های تأخیری. قیدها و ضمیرهایی که به انسان فرصت فکر کردن و اندیشیدن می‌دهند.

- نه اینکه جوابی برایتان نداشته باشم، دوست دارم که بهترین جوابم را بگویم.

- چون پدر بزرگ را خیلی دوست داری و او هم...

- بگذریم از این مقوله‌ها. راستش سواد به مدرک و پست و منصب نیست.

- پس به چه چیزهایی است؟

- امروز چه سؤال‌های سختی می‌پرسید! به عمل فرد بستگی دارد.

- چه عمل‌هایی؟

- اینکه از خدا چه می‌خواهد. در زندگی به دنبال چه چیزهایی ست و مهم‌تر از

همه چقدر به گفته‌هایش عمل می‌کند. آیا هدفش فقط خوردن و خوابیدن است؟

...

- تو هم مثل همیشه چه جواب‌هایی می‌دهی!

- اینکه اگر ما نباشیم، اشکالی در زندگی دیگران به وجود می‌آید، نبودمان را حس

می‌کنند یا نه.

افسانه خندید و گفت:

- اگر دیگران حسشون ضعیف شده باشد چی؟

و دیگری...

- باطری درکشون خالی کرده باشد.

و دیگری...

- یا اصلاً خودشان را به نفهمیدن بزنند.

نگاه و توجه علی اکبر بین گفته‌ها دست‌به‌دست می‌شد.

- و اگر غرض داشته باشند؟

- یا مرض؟

سکوت علی اکبر شکسته نشد.

- یا و یا و یا و... و...

صداها را می‌شنید و در کشان می‌کرد. از جنس آشنایی نبودند. اگرها... تردیدها... و خرده‌گرفتن‌ها... اصولاً هر وقت پای اگر به بحث‌ها باز می‌شود، علی اکبر به ادامه‌ی آن رغبتی نشان نمی‌دهد. می‌گفت:

- اگر، مثل زنجیر چرخ می‌ماند. نباید هر زمانی و هر جایی از آن استفاده کرد و وقتی هم که استفاده کردید، در اولین فرصتی که فراهم شد و خطر برطرف گردید، بازش کنید، وگرنه...

- وگرنه چه...

- وگرنه موتور می‌سوزانید. اگر، مثل سرعت‌گیر و ترمز، حرکت را کند می‌کند، مخصوص برف و سرماست؛ در گردنه‌های برف‌گیر باید استفاده بشود.

و باز پای اگرها به بحث‌ها کشانده شده بود و این حالتش را بد می‌کرد. بحث را از جدیت می‌انداخت. سرعتش را می‌گرفت و همه‌چیز و همه‌کس را با چالش و دست‌انداز مواجه می‌کرد و این تردیدها شورش را فرو می‌نشانند. این بار می‌خواست تیر خلاص را شلیک کند.

- شماها شده که دندانتان درد کند و سراغ چشم‌پزشک بروید؟
- مگر عقلمان را از دست داده‌ایم!
- مطمئن هستید؟
- مطمئن.
- پس برای ارزیابی خودتان هم سراغ هر کسی نروید، هر گردی گردو نیست.
- سردی و سکوت، این بار از جانب دیگران بود. علی اکبر به نوبت به تک‌تکشان نگاه می‌کرد و منتظر پاسخشان بود و یا سؤالی که ادامه‌دهنده‌ی بحث باشد. آبی بود که بر حرارت و جوشش وجودشان پاشیده شده بود. به ناگزیر خودش ادامه داد.
- در تمام بازی‌ها مربی و داور باید تخصص و مهارت بسیاری داشته باشند. شما هم همیشه به دنبال بهترین مربی و داور باشید. هر کسی نمی‌تواند ملاک و معیار شما قرار بگیرد.
- انگار همه در حال تأمل و هضم شنیده‌ها بودند. علی اکبر دریافت که برای تأیید و یا نپذیرفتن، نیازمند زمان هستند. نباید بیش از این ذهنشان را درگیر کرد. تأمل و تفکر هر چقدر که به طول بینجامد، همان قدر هم پایدارتر خواهد شد. جواب آنی، زودجوش است، لحظه‌ای سر می‌رود و سپس فرو می‌نشیند. پس ادامه‌ی بحث باید به زمانی دیگر موکول شود.
- پدر در تکاپو بود و مادر مشغول پخت‌وپز و پسرها اگرچه به میهمانان شب علاقه‌ی خاصی نشان نمی‌دادند، اما کار رُفت‌وروب و گردگیری منزل را برعهده گرفته بودند؛ بخصوص علی اکبر و فرشید که می‌خواستند وظیفه‌ای را که برعهده گرفته‌اند، زودتر به انجام برسانند تا با آمدن میهمانان خود را سرگرم کاری نشان

دهند و از حضور در کنار مهمانان معاف شوند. با بودن فرهاد و افسانه، لااقل این دو که به سهم خود کار کرده‌اند، از پذیرایی کردن در امان می‌مانند.

پدر دوست داشت که همه‌ی بچه‌ها حضور داشته باشند، اما علی‌اکبر و فرشید را به‌خوبی می‌شناخت. آن‌ها دیگر بزرگ شده و حالا صاحب رأی و نظر بودند. کتابخوان، اهل بحث و نظر و این گروه و دسته خیلی مورد علاقه‌ی جناب فرماندار نبودند که امشب قرار بود به مهمانی، به منزلشان بیاید و چه بهتر که این‌ها با یکدیگر مواجه نشوند.

فرماندار از اوضاع بچه‌ها می‌پرسید و همیشه توصیه می‌کرد که بخصوص مراقب پسرها باشد. بد زمانه‌ای شده است. لحظه‌ای غفلت از آن‌ها، دردسرهای بزرگی ایجاد می‌کند. ممکن است به گیر انقلابی‌ها بیفتند و برای خود دردسر درست کنند. وقتی که نشست، سراغ تک‌تکشان را گرفت. از بزرگ به کوچک و پدر به گفتن دست‌بوس هستند، اکتفا کرد. هر چقدر که بحث به آن‌ها کشیده نشود، بهتر است، مگر به درس خواندن و معدلشان که اتفاقاً او همیشه و دربارهی تمام بچه‌هایش در این زمینه حرف‌های بسیاری داشت. می‌دانست که بی‌دغدغه، همه‌ی آن‌ها سر وقت درسشان را می‌خوانند و نیازی به یادآوری و نظارت ندارند.

فرماندار این‌بار هم به بهانه‌ای به تمام اتاق‌ها سرکشی کرد. از طبقه‌ی پایین شروع کرد تا به طبقه‌ی بالا رسید. چیزی بر سر دلش سنگینی می‌کرد. مدام این‌پا و آن‌پا می‌شد. مثل بچه‌ای که بی‌قرار است و اگر معلم اجازه‌ی بیرون رفتن به او ندهد... تنها جایی که از تیررس و دسترس فرماندار خارج بود، زیرزمین شلوغ و پروسایلی بود که انباری نیز محسوب می‌شد و چه بهتر. زیرا پسرها به این جهت

هر خرابکاری که می‌خواهند، آنجا انجام می‌دهند.

- پیرویان عکس ولیعهد را که به خانه آوردی جایی نصب نکردی؟

انگار تازه به یادش آمد که چقدر او نسبت به نصب عکس‌ها حساسیت دارد. همیشه می‌گوید:

- شماها کارمند فرمانداری هستید؛ یعنی چشم و چراغ اعلیحضرت. پس باید در خط مقدم مدافعان باشید. دلدادگی شما مایه‌ی اساس و قوام حکومت است.

پسرها روزبه‌روز از شنیدن این حرف‌ها گریزان‌تر می‌شوند، به‌گونه‌ای که دیگر لازم نمی‌دیدند حتی حفظ ظاهر کنند.

- احتمالاً پسرها که امروز مشغول گردگیری بودند، یادشان رفته که آن را در سر جایش نصب کنند.

امیدی نبود که به این راحتی دست‌بردار باشد.

- قربان چای تان سرد نشود.

- اما میخ بی‌تابلویی در خانه به چشم نمی‌خورد.

- واقعاً آفرین به این هوش و ذکاوت. توجه شما خارق‌العاده‌ست.

همسرش با شنیدن این سخنان بلند شد و به بهانه‌ی آوردن چایی دیگر، اتاق را ترک کرد. او هم با پسرها هم‌آواز بود و هرگز از این فضولی‌های جناب به اصطلاح فرماندار خوشش نمی‌آمد و می‌گفت:

- محمدحسین! این در محل کار هم همین جاسوس‌بازی‌ها را درمی‌آورد؟

- شماها هیچ کدامتان از این بیچاره خوشتان نمی‌آید.

سفره بر خلاف معمول خیلی زود پهن و چیده می‌شد. پدر می‌دانست که این همه عجله و شتاب برای چیست. برای او هم بهتر بود که این فضای سنگین هرچه زودتر شکسته شود تا او نفس راحتی بکشد. انگار همه چیز کاملاً آماده شده بود و چه همکاری‌ای در آوردن و سپس جمع کردن و حتا شستن. بعد از رفتنش، آژیر سفید به صدا درمی‌آمد و هر کدام از بچه‌ها از گوشه‌ای بیرون می‌آمدند. نفس‌های بلند کشیدنشان خبر می‌داد از آن چیزهایی که به احترام پدر، بر زبان نمی‌آوردند.

پدر لباس راحتی پوشید و مستقیم به زیرزمین رفت. می‌دانست که عکس را در آنجا می‌یابد و یافت، ولی وقتی که در دست گرفت، دید ظاهراً هیچ شباهتی به عکس ندارد. بیشتر شبیه سیلی^۱ است که مورد هدف پیکان‌های فلزی قرار گرفته است و نوع سوراخ شدن‌ها، نشانگر آن است که کار یک نفر نیست. چند نفر با ضرب‌شست‌های متفاوت، آن بلا را بر سرش آورده‌اند و حالا معدوم کردن آن، حتا در زیرزمین هم می‌تواند در دسرساز باشد.

هر چقدر که فاصله‌ی دیدگاه‌ها بیشتر می‌شود، این اختلاف‌ها و نزاع‌ها هم افزایش می‌یابد. بین پدران و فرزندان، همسران و... این شکافی است که چندین سال است عمیق شده و دیگر نمی‌شود به راحتی آن را برطرف کرد و برداشت.

- سگ‌هایی آمریکایی هم در این مملکت ارج و قربشان از خیلی‌ها بیشتر است. دیگر مردم بیگانگان و بخصوص از نوع آمریکایی‌اش را تحمل نمی‌کنند؛ نه خودشان را و نه سگ‌هایشان را. حرفی است که حالا در بین نوجوان‌ها هم، دهان به دهان می‌چرخد. خط قرمز مردم و رژیم در یک نقطه به یکدیگر تلاقی کرده

۱. نشانه.

است. تنگراه و گذرگاهی باریک که هر دو را برنمی‌تابد. نمی‌دانند و یا نمی‌خواهند بفهمند که تنها ما تصمیم‌گیرنده نیستیم.

- تحقیر شدن، یعنی زیر بار ننگ و ذلت زندگی کردن.

ایرانیان از دیرباز استقلال را به قیمت جانشان به‌دست آورده‌اند. زور و سرنیزه دیگر جواب نمی‌دهد و به حرم مشرف شدن هم، مردم را قانع نمی‌کند. می‌گویند که حق خودشان را می‌خواهند.

- بدمستی، آشوب به‌بار می‌آورد؛ وضعیتی که دیگر به نفع کسی نیست و سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

هیچ توجیهی قانعشان نمی‌کند. انگار که کارد به استخوانشان رسیده است. گروه‌های مختلف و طیف‌های گوناگون شعارشان یکی شده و خواسته‌ی مشترک دارند.

- سرنگونی رژیم.

فرماندار با شنیدن این دو واژه، رنگ می‌بازد. بدنش سرد می‌شود و یخ می‌کند. از شنیدن تحلیل‌ها راضی نیست. باورش نمی‌شود. نمی‌پذیرد. گفته‌اند که تحت تأثیر فضا قرار نگیرید. امان از آن روزی که شماها هم این حرف‌ها را قبول کنید. این موج یک‌شبه ایجاد نشده که بشود یک‌شبه آن را فرو نشانند. همه یک‌دل و یک‌زبان شده‌اند؛ به هیچ طریقی نمی‌شود بینشان تفرقه انداخت.

- چرا؟

- همه‌شان کشته داده‌اند. زندانی کشیده‌اند. گروه‌گروه و دسته‌دسته روانه‌ی زندان شده‌اند و در آنجا به بدترین نحو بازجویی شده‌اند؛ حتا از داشتن یک مداد و

یک تکه کاغذ محروم بوده‌اند. شنیده‌ایم که روی پاکت سیگار یادداشت‌هایشان را نوشته‌اند و حالا می‌خواهند تحت عنوان «ورق‌پاره‌های زندان» منتشر کنند.

- لابد حقشان بوده.

- از گروه ۵۳ نفر، فقط یک نفرشان، یک واکسی است که به جرم واکس زدن کفش یک توده‌ای دو سال است که در حبس است.

- اشتباه است، پیش می‌آید.

- مابقی یا شاعر هستند و یا نویسنده و یا تاریخ‌نویس و... همه‌شان بالأخره هنری دارند.

- هرچه آتش است از گور همین جماعت هنرمند بلند می‌شود. چندین سال بود که می‌گفتیم از یأس و افسردگی صحبت نکنید. از چوپان و رعیت قصه نسازید. به بهانه‌ی «دختر رعیت»، رژیم را ظالم و ستمگر جلوه ندهید؛ از زنبور می‌نویسند، به حکومت طعنه می‌زنند؛ «از شوهر آهو خانم» می‌نویسند، به قول خودشان بی‌بندوباری رژیم را آشکار می‌کنند؛ از «همسایه‌ها» می‌نویسند، قهرمان‌پروری می‌کنند؛ از «چشم»‌های معشوقه‌شان می‌نویسند، سرکوب هنرمندان را به رخ رژیم می‌کشند؛ حتا از «قفس» هم که می‌نویسند، مطمئن باشید که منظورشان قفس اجتماع و چپاول و غارت است. این‌ها انگار نمی‌توانند که از عشق «دایی جان ناپلئون» بنویسند، از خوبی، لذت و... سری را که درد نمی‌کند، دستمال می‌بندند. پیچ‌ها و زمزمه‌ها قدرت می‌گیرد. گوش‌ها به هم نزدیک می‌شود تا نامحرمی حرفشان را نشنود. هر کسی از دیگری حساب می‌برد و می‌هراسد.

- اگر شغلان را دوست دارید، مراقب باشید که چه می‌نویسند، چه تحلیل

می‌کنند. یک زمانی انگلیسی‌ها به شیراز حمله کرده‌اند و به‌ظاهر قحطی شده. آسمان و ریسمان از آن می‌بافتند. یوسف تحویل اجتماع می‌دهند. او را با سیاوش یکی می‌کنند که این‌ها پاک هستند و به تیر غیب کشته شده‌اند. یحیی را در تشت سر می‌برند. اسب سیاوش را از آتش ظلم طاغوت می‌پراندند. علم و کُتل و درخت گیسو و نذر و نیاز و تعزیه و شبیه‌خوانی به‌راه می‌اندازند که چه؟ از سینگر و مک‌ماهون می‌گویند که چه؟ یعنی عامل بدبختی ما ایرانی‌ها در طول تاریخ، آمریکا و انگلیس بوده؟ پس چرا از شوروی چیزی نمی‌گویند.

زمره‌ها این‌بار بلندتر می‌شود، به شکل اعتراض‌گونه‌ای نرم. انگار که استدلال‌هایش را قبول ندارند، اما نمی‌دانند که می‌توانند حرفشان را بگویند یا نه. هر حرفی در این موقعیت می‌تواند تاوان سختی داشته باشد؛ پس باید همچنان ذهن‌ها، گورستان فکرها و اندیشه‌ها باشد. هر کسی که بلند شود و تأییدشان کند، از اقتدارشان بگوید، عزیز می‌شود و ترفیع می‌گیرد و اگر غیر از این باشد...

بچه‌ها، این روزها به حال‌وروز پدر بیشتر دقت می‌کنند. می‌خواهند تشخیص دهند که جناب فرماندار هنوز چقدر به بقای رژیم و دولتش امیدوار است. معمولاً کم‌تر حرفی از این‌ها در خانه به میان می‌آید، وگرنه تعارض‌ها و تناقض‌ها بیشتر می‌شود. ولی به هر قیمتی باید دریافت که درون حکومت چه می‌گذرد.

- معلوم است که همه‌چیز را به‌شدت زیر نظر گرفته‌اند.

پدر سر صحبت را باز می‌کند و بچه‌ها با حیرت به یکدیگر نگاه می‌کنند. بی‌معطلی استقبال می‌نمایند و می‌پرسند...

- چه خبر؟

- امروز فرماندار سرِ درد دلش باز شد و...

- درد دل!

ابرو درهم کشید و ادامه داد که...

- شما که مهلت نمی دهید.

- بفرمایید، بفرمایید. ببخشید.

- فصل مفصلی از نویسندگان و شاعران و هنرمندان حرف زد.

- نوی...

یکی شان می خواست حرف بزند، دیگران چشم غره‌ای رفتند که فعلاً ساکت
بایستد و گوش کند تا ببینند که قرار است باز چه اتفاقی بیفتد.

- ظاهراً از یک سری رمان‌هایی اسم می برد.

این بار طاق‌ت نیاوردند، همگی با هم پرسیدند:

- کدام رمان‌ها؟!

فهرستی را از جیبش درآورد و خواند.

- دختر رعیت، همسایه‌ها، دایی جان ناپلئون، شوهر آهو خانم و...

مجالش ندادند و علی اکبر با حیرت پرسید:

- یعنی نویسندگان تمام این کتاب‌ها ضد رژیم هستند؟!

- نه، می گفت چرا طعنه می زنند، بروند مثل «دایی جان ناپلئون» از عشق

بنویسند. نویسنده جماعت را چه به حکومت و مملکت‌داری.

افسانه گفت:

- مگر قرار است ببینند این‌ها از چه چیزی خوششان می‌آید، همان‌ها را بنویسند؟
پدر این بار با حرارت بیشتری گفت:

- چقدر از این رمان سووشون و از این سیمین خانم گلایه کرد. از آسمان و ریسمان بافتنش و از شاهنامه گریز زدن به حادثه‌ی کربلا و علم و کتل برداشتن
...

علی اکبر که دید بیشتر از این، چیزی از این صحبت‌ها دستگیرشان نمی‌شود،
گفت:

- بچه‌ها متوجه شدید که خط قرمز حکومت کدام رمان‌ها و نویسندگان است.
پس به هیچ وجه سراغ این کتاب‌ها نمی‌روید. اگر در خانه دارید، گم و گورشان کنید،
آتششان بزنید. بچه‌ها همه با هم نفس بلندی کشیدند و گفتند:
- فهمیدیم، چشم، اطاعت می‌شود.

بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند و رشد عقلی‌شان از رشد سنی‌شان خیلی بیشتر
و سریع‌تر است. همه‌چیز را زود می‌فهمند و نسبت به آن موضع می‌گیرند.
قانع کردنشان نیز دشوار شده. اصولاً چرا باید چیزی را که قبول ندارند بپذیرند.
سکوتشان نشان‌دهنده‌ی پذیرششان نیست، بلکه به سبب احترام است. ظاهراً
دنبال فرصت مقتضی می‌گردند تا بگویند چیزهایی را که به راحتی نمی‌خواهند بر
زبان برانند و آن وقتی که آن‌ها آشکار شود...

وضعیت سختی پیش روست. پسری که با ترفند جانشین پدر شده، حالا خودش
در معرض زوال و نابودی قرار دارد. پس باید از هر کس و هر چیزی بترسد؛ آن هم
کسی که مدام بین آمریکا و انگلیس دست‌به‌دست می‌شود و اختیاری از خود ندارد.

جنگ عقیدتی در خانه‌ها هم به نقطه‌ی حساسش رسیده است. گریزی و گزیری برای طرفین وجود ندارد. هر دو گروه به انتهای خط فکر می‌کنند. رژیم کم‌کم دارد درمی‌یابد که آخر هر کشتنی، ممکن است کشته‌شدنی هم در پی داشته باشد و حالا که بی‌محابا می‌کشند...

سکوت‌ها درهم شکسته شده، اما علی‌اکبر می‌گوید بی‌گدار هم نباید به آب زد. شیعه هرچه دارد، از حسن تدبیر و صبر و خویشتن‌داری‌اش دارد. باید تغییر داد و تحوّل ایجاد کرد. تفاوت یک انقلاب اسلامی با سایر شورش‌ها در همین است. اگرچه که قدرت و ثروت برای بعضی‌ها چون راه بی‌بازگشت شده، ولی شاید بشود به‌تدریج بیدار و هوشیارشان کرد. باید از زبان و مرام خودشان استفاده کرد؛ از تاریخ و تحولات اجتماع و انقلاب‌هایی که علیه امپریالیسم و سرمایه‌داری در گوشه و کنار دنیا رخ داده است گفت و اینکه عاقبت و سرانجام کار به کجا کشیده شد. به‌قول برخی از خودشان، گویی تاریخ دارد تکرار می‌شود.

این انقلاب فرق دیگری هم با دیگر موارد دارد و آن، اینکه جوانان و نوجوانان هم در آن نقش عظیم و گسترده‌ای دارند. جوانانی که عزمشان را جزم کرده‌اند تا در مقابل ژاندارم منطقه بایستند با دست‌های خالی و از جان گذشتگی، با گُل در برابر گلوله. آقای خمینی گفته جواب‌های، همه‌وقت هوی نیست. یک انقلاب در ابتدا باید مبنایش درست باشد تا به سرانجام برسد، وگرنه حاکمی می‌رود و حاکمی دیگر جایگزینش می‌گردد و ایشان کسی نیست که دل به این آمدن و رفتن‌ها خوش کرده باشد. آمده است تا تغییر ایجاد کند، تحوّل بیافریند؛ بنیانی نو، طرحی نو و نظامی تازه...

یگانگی این بار دارد بیگانگی ایجاد می‌کند. پدر باید در مقابل پسر بایستد. پسر در مقابل خواهر، خواهر در مقابل مادر و هر کس در مقابل آن کس دیگر، خویش یا بیگانه، پدر یا مادر فرق نمی‌کند، زیرا نبرد حق است و باطل، کفر و مسلمانی، ظلم و عدالت و...

علی اکبر می‌گوید هر آنکه که هست و هر آنچه که پیش بیاید، نباید حرمت‌ها را بشکنید. حدود را رعایت کنید، اگرچه در این مورد تبعیت از بزرگ‌ترها و ریش‌سفیدها جایز نیست، ولی دلیلی هم برای بی‌حرمتی وجود ندارد. عمل به فرمان‌های قرآن واجب است. بر عقیده‌تان پای بفشارید، اما با حفظ آداب.

برخی چیزها گفتنش آسان است و عملش سخت. تئوری و نظریه و فرضیه‌اش زود جاری می‌شود و عملیاتی کردنش دشوار می‌گردد، چون در عمل نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه پیش می‌آید. سازوکار جدی و دقیق می‌طلبد. مقاومت‌ها در خانواده‌های مختلف به یک نوع و نحو نخواهد بود. نمی‌توان نسخه‌ای واحد برای آن پیچید. هر کس باید خود تصمیم بگیرد که چگونه می‌تواند از زیر بار این فشار رهایی یابد. فشاری درونی، استخوانی و خراشی در گلو، از خود و بر خود، نه پیش می‌رود و نه پیش می‌آید، تیز و برنده، ایستا و ساکن، سد راه، سدی نفوذناپذیر، اما باید گذر کرد؛ مگر غیر از این است که انقلابیون باید از گردنه‌های مهمی گذر کنند، این هم نوعی از آن، ولی سخت‌تر و عمیق‌ترش. باید گذر کرد و نکرد، باید ایستاد و نایستاد؛ چون آبی که ژرفای آن معلوم نیست، ولی باید به دل آن زد و توکل کرد.

در راه‌های فراخ می‌توان جولان داد. از توپ و تانک و گلوله نترسید و به پیش

تاخت، ولی در تنگراه‌ها چطور هر آن خطر پرت شدن و سقوط کردن وجود دارد. راه رفتن بر لبه‌ی تیز شمشیر است، تیز و برنده، نباید تسلیم شد. آن چیزهایی که آسان به دست می‌آید، آسان هم از دست می‌رود، ولی چیزهایی که سخت فراهم می‌شود، پایدارتر است. کوزه‌ای است که می‌خواهد به زمین زده شود، ولی چه باک، باید در این راه شکست.

هر چیزی اخلاق و آدابی دارد. وسیله‌ای و پیش‌زمینه‌ای، باید درست پایه‌ریزی شود تا اساسی محکم و استوار داشته باشد. سخت است که در مقابل تیر طعنه و کنایه‌های بزرگ‌ترها سینه سپر کرد. متهم به نادانی و بچگی شد و اینکه شور جوانی به سرتان زده، یک عده روحانی با خواندن چند آیه و حدیث شما را جلو انداخته‌اند و خودشان در پشت سر شما سنگر گرفته‌اند. جوانی سن تغییر و تحوّل است؛ سن به بلوغ رسیدن، هیجان داشتن، اما از نوع خام و فریبنده‌اش. جوان، عاشق تیر و تفنگ است، فکر می‌کند نوعی بازی است، وگرنه چرا باید از این آرامش و نعمت و لذّت، چشم ببوشد. مگر آدم عاقل از شادی‌ها صرف‌نظر می‌کند و به نماز و روزه پناه می‌برد. این عبادت‌ها جنبه‌ی فردی دارند؛ آدم را افسرده می‌کنند، مدام گریه و زاری کردن، برای چه؟ برای چه! مگر خدا ما را آفریده که مدام عبادت و ستایشش کنیم؟ خدا چه نیازی به عبادت و رازونیا ما دارد؟ این همه فرشته در اختیارش است. بعدش، کار عابد را به عبادت‌کننده بسپارید، به آقایان روحانیون، بروند در مسجد را ببندند و هر چه می‌خواهند دعا بخوانند. کسی کاری به کارشان ندارد، ولی وقتی پا روی دم حکومت می‌گذارند، دیگر چه توقعی دارند، اصلاً آخوند را چه به سیاست...

علی‌اکبر دیگر نه می‌شنود و نه می‌بیند. می‌داند که جنگ با فتنه و نفاق و

سوءاستفاده‌ها، خیلی سخت است، چون روشنگری می‌خواهد. هر کسی در برابر این منطق‌های مزورانه دوام نمی‌آورد. روشنفکرانها می‌خواهند از احساسات مردمان عادی، سوءاستفاده کنند، جدایی و تفرقه بیندازند و همه چیز را وارونه جلوه دهند. دم از صفویه و دولت شیعی و احساسات می‌زنند و اسلام را با آخوند معرفی می‌کنند.

روزنامه، تلویزیون و حتا منبرها فعلاً در دست آن‌هاست. علنی و آشکارا می‌خواهند که نگذارند اتحاد ایجاد شود. هر صنف و گروه را به ترفندی از راه به‌در کنند. تهدید، تطمیع، وعده و وعید و اگر نشد، گرفتن و شبانه سر به نیست کردن و فردا یک سانحه و حادثه و تصادف جلوه دادن و خلاص. جنگی نابرابر و نابردار، حيله و نیرنگ عمر و عاص وار، دریغی ندارند که قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کنند، ولی به هر طریقی مردم را آرام نمایند. اینجاست که آقای خمینی تأکید می‌کند که اگر در عقیده و مرام مردم، رسوخ پیدا کردید، دیگر خودشان روش مبارزه‌شان را انتخاب می‌کنند، هر کدام تبدیل به یک مبلغ می‌شوند. حکومت ما، باید حکومت بر دل‌ها باشد نه جان‌ها و سرها، بروید و مردم را اقناع کنید و روشنگری نمایید.

پس باید آفتابی شد و سریع گریخت. هوایِ گرگ‌ومیش است. جنگ روشنی و تاریکی. طلوعی کرد و در پس ابرها پناه گرفت. سَرک کشید و در رفت، ولی عرصه را خالی نکرد، تا روشنی بدمد، تا صبح شود، تا حقیقت آشکار شود. باید حلقه‌های معرفت را شکل داد. صبح در روشنایی، روشنگری کرد و شب‌ها بی‌امان تاخت، از پشت‌بام‌ها، از مآذنه‌ها و مسجدها، تکیه‌ها و حسینیه‌ها و...

طراح و کاریکاتوریست‌ها را دور هم گرد آورده و می‌گوید: هنر هرچه درونی‌تر

و عمیق تر بگویند، هرچه از فحش و ناسزا و توهینِ صرف فاصله بگیرد، اثر گذارتر می‌شود. بروید و به دست شیرهای حکومت به‌جای شمشیر، گل بدهید. نشان بدهید که شیرها پشت به هم کرده‌اند و بگویند که زمانه‌ی شیر و شمشیر به سر آمده است؛ مگر ما همچون انسان‌های نخستین می‌خواهیم به شکار برویم که شیر و شمشیر نیاز داشته باشیم. طراح‌ها می‌خندند و در گوش هم زمزمه می‌کنند که: - اگر طراح نیست، ولی سوژه‌های ناب و بکری در ذهنش است. آتشفشان خلاقیت و...

و ادامه می‌دهد:

هرچه سمت‌وسوی مبارزه اسلامی‌تر باشد، انسان‌تر است و هرچه که انسانی‌تر باشد، اسلامی‌تر و حالا نقش شما هنرمندان باید از همه پررنگ‌تر باشد. بگویند و بنویسید و به تصویر بکشید، منتشر کردنش با ما. شما پیشاهنگان این حرکت و نهضت هستید. مردم پیشگام بودند و حالا نوبت شماست که خودی نشان بدهید. می‌داند که باید با هر کسی با زبان خودش صحبت کرد و با هنرمندان، هنرمندان‌تر. نمایش ابوذر چه تب‌وتابی در بین مردم راه انداخت، حالا بهترین زمان فرا رسیده که ابوذر، مقداد و کمیل در این مبارزه سهیم شوند.

- خودمانیم‌ها... این فکرها چطور به مغز این علی‌اکبر خطور می‌کند؟!

دیگری می‌خندند و می‌گویند:

- خدا کمکش می‌کند و راه در جلویش می‌گذارد.

- پس چرا می‌خندی؟

- برای اینکه تو هم به‌جای این حیرت، بروی و چند ساعت با خدای خودت

خلوت کنی که ایده‌های خوب به ذهنت برسد. مگر یادت رفته که علی اکبر می گوید جنگ، جنگ ایده‌ها و ایدئولوژی‌های مختلف است؟ کسی برنده می‌شود که...؟ و از ما خواست که برویم و روی این سؤال فکر کنیم، چون کلید پیروزی، همین جاست.

- آره. می‌خواهد بدانیم و بفهمیم که چرا باید بجنگیم؟ چطور بجنگیم؟ و برای چه؟ منتها هر کس خودش به جواب این سؤال برسد که دلایل مختلفی برای آن پیدا کنیم و به تعداد دلایل و افکار، راه‌های مختلفی را پیش‌بینی نماییم.

- فکر می‌کنی این ترش بهتر جواب بدهد؟

- بستگی به حمایت من و تو دارد.

- من؟ تو؟

- نمی‌بینی که همیشه می‌گویند یک دست صدا ندارد؟ وقتی همه به کمک هم به یک نقشه و طرحی رسیدیم، آن وقت است که همه از آن دفاع می‌کنیم و برای موفقیتش می‌کوشیم. پس باید همه با هم آستین بالا بزنیم.

علی اکبر وقتی به گوشش می‌خورد که دوستانش با چه مرام و به چه روشی می‌خواهند یاری‌اش کنند، از صمیم دل خوشحال می‌شود. می‌داند و یقین دارد که جنگ و مبارزه‌ی با منطق، پشتوانه دارد و پشتوانه‌ی مردمی، می‌تواند استمرار آن را تأمین کند. نمی‌فهمد که چرا این قدر پریشان خاطر شده است و مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. قرار بود که خودش مدام به چهارراه و خیابان و مسجد و هر اجتماع دیگر سرک بکشد، نه ذهنش پس... می‌گفت و اقرار می‌کرد که می‌دانم اختلاف‌های خانوادگی نوعی نزاع درونی است. درگیری خود با خود، ولی مگر این

برای ما و مکتب ما تازگی دارد؟ تازه این آغاز راه است، هرچه جلوتر برویم، راه باریک‌تر می‌شود و سخت‌تر و اختلاف‌ها درونی‌تر. شنیده که هنوز در برخی نقاط وقتی می‌خواهند سوگند بخورند، دور خودشان دایره‌ای می‌کشند و بس؛ چه زیبا مردمانی که هنوز سنت‌هایشان را فراموش نکرده‌اند. هنوز قسمشان اعتبار دارد و زندگی‌شان نیز چه ساده است و صمیمی و این‌ها هستند که فریب ظواهر را نمی‌خورند؛ برایشان مهم است که چه کسانی و با چه مرامی باید بر آن‌ها حکومت کنند.

با خود خلوت کردن و اندیشیدنش، این‌بار طولانی شده است و می‌دانند که در هر روز ساعتی و لحظه‌هایی از غوغا و هیاهوی جماعت پنهان می‌شود تا خودش را بیابد. می‌گفت تنهایی به انسان، با جمع بودن را می‌آموزاند. اینکه دیگر بیهوده وقت دیگران را به سرگرمی‌ها و شوخی‌های عبث‌نگیری. حضورت بهتر از غیابت باشد و اینکه برای جماعت مفید باشی.

و وقتی که می‌گفتند تو که نباید این‌گونه و این فکرها را بکنی، می‌گفت:

– همیشه و همه‌ی تباهی‌ها و بدی‌ها از این جدا کردن‌ها و جدا شدن‌ها شروع می‌شود. تافته‌ی جدابافته از جمع، جماعت و...

هوا دارد روشن می‌شود و سفیدی بر سیاهی غلبه می‌کند. می‌دانند و یقین دارند که بعد از نماز نمی‌خوابد و به مرور کارهای گذشته و ترسیم نقشه‌ی آینده می‌پردازد. می‌خواند، می‌نویسد، خط می‌زند و پاره می‌کند و دوباره از اول شروع می‌کند. می‌گویند که دیکته‌ی ننوشته غلط ندارد، ولی باید باور کنیم آن هم غلط دارد که می‌ترسیم بنویسیمش. مهم غلبه کردن بر ترس نوشتن است، نه نوشتن و

غلط داشتن. هر چقدر که از غلط داشتن می ترسیم، بیشتر از نوشتنش باید بترسیم و الآن وقت نوشتن فرا رسیده است؛ هر چه بی غلطتر، بهتر.

نباید وقت را تلف کرد. لحظه لحظه و ثانیه ثانیه ها غنیمت است. سحر خیزی، عاقبت به خیری دارد و سخت کوشی، مداومت، بلند می شود و یا علی می گوید و به راه می افتد؛ راهی مشخص، هدفمند و بانگیزه و سخت امیدوار به دستیابی به نتیجه. باید به مردم گفت و آن ها را نسبت به حقوقشان آشنا کرد که چه دارند و چه می توانند داشته باشند. بلند اعلام می کند.

- مستدل حرف بزنید، با آمار و ارقام درست. از ابتدا باید نسبت به ما اعتماد کنند، اعتماد یقینی.

وقتی با چهره های مبهوتشان مواجه شد، گفت:

- مبدا کسی و یا گروهی را دست کم بگیرد. اسلام بر جامعه ی اشرافی و طبقاتی ساسانی غلبه کرد، بر آن همه دبدبه و یال و کوپال و حالا نوبت شماست که اشرافیت مدرن را بشکنید. جامعه ی طبقاتی را از بین ببرید. فاصله ها را محو کنید

زمزمه ای می شنود که:

- حالا کو تا پیروزی؟

صدایش را بلندتر می کند...

- باید به هدفان ایمان و یقین داشته باشید. باید مردم بدانند که شما هدف دارید و جهت، که حمایتتان کنند. در آن صورت است که دیگر جوابشان را داده اید و دیگر ادعا نمی کنند که چندتا جوان خام دور هم جمع شده اند، چند روز دیگر

متفرّق می‌شوند.

موقع اذان که می‌شود، در هر جا باشد، کلامش را قطع می‌کند و رو به قبله می‌ایستد و صلواتی می‌فرستد. از خودش بزرگ‌تر باشد و یا روحانی در بینشان به چشم بخورد، بلافاصله به او اقتدا می‌کند، در غیراین صورت وقتی می‌خواهند که امام جماعت باشد، خیلی نمی‌گذارد که وقت به تعارف بگذرد؛ می‌ایستد و از زمین کنده می‌شود. در بین دو نماز به گفتن یک نکته بسنده می‌کند. نمی‌خواهد زیاد بگوید که گوش‌ها و دل‌ها عادت‌زده شوند.

- اگر قرار شد فقط کفش نمازگزاران را جفت کنید، آن را هم با اعتقاد و مسئولیت‌پذیری انجام دهید، والسلام، صلوات.

نباید نگران بود. فرماندار و هر کس دیگری هم درک می‌کند، مگر خودش فرزند ندارد. مگر نمی‌داند که زمانه عوض شده است. مگر قبول ندارد که بچه‌ها به سادگی هر استدلالی را نمی‌پذیرند. باید به رأی و نظرشان احترام گذاشت.

- می‌دانید بچه‌ها، احتیاط شرط عقل است. نباید هر حرفی را در هر جایی بر زبان آورد. ممکن است که حق با شما باشد...

- ممکن است!

- یعنی شما فکر می‌کنید...

- ما نه، بیشتر مردم. یعنی حرف‌هایی را که می‌زنند، رژیم قبول ندارد.

- بحث بر سر همین است...

گویی مشکل در همین جاست که در این باره تصمیمشان را گرفته‌اند. به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌روند. شدت خشمشان را نسبت به عکس و ولیعهد در زیرزمین نشان

داده‌اند. خیلی‌ها ناراضی هستند، این‌ها هم جزو آن‌ها. گذشت، زمانی که می‌شد چیزی را به زور به خورد مردم داد، حتا با سرب داغ. دیگر از آن هم نمی‌ترسند.

- پدر جان! آزاد و رها بودن هزینه دارد. اگر کسی می‌خواهد به آن دست پیدا کند، باید هزینه‌اش را بپردازد، مثل صدر اسلام.

ملاک رژیم قبل از صدر اسلام است و این‌ها معیارشان متفاوت. هر کسی به سمتی می‌کشد و به سویی می‌برد. نمی‌شود ایستاد و تماشا کرد. چندان کاری هم از بزرگ‌ترها بر نمی‌آید. تصمیمشان را گرفته‌اند و هر روزی که می‌گذرد، آتششان تندتر می‌شود و سوزنده‌تر.

پس به چه نحوی باید بازشان داشت؛ نه این‌ها کوتاه می‌آیند، نه آن‌ها.

- یک اشتباهاتی بوده و خودشان هم کم‌کم متوجه شده‌اند.

- کم‌کم؟!

واژه‌ها هم دیگر باید به‌دقت مورد استفاده قرار بگیرند. کنش و واکنش‌ها شدت گرفته است. واکنش‌ها نه‌تنها سریع، بلکه با نهایت قدرت و قوت نشان داده می‌شود. انگار که ناراضی‌های این‌بار به اوج خود رسیده است. پس از کدام سوی باید رفت و با چه استدلالی تبوتاب‌ها را فرو نشاند. فرماندار می‌گوید:

- هر کسی باید از منزل خودش شروع به خانه‌تکانی کند...

پیش‌تر صحبت از گردوغبار گرفتن، از عظمت و اقتدار ایران باستان بود.

- بروید و بخوانید که ما در زمان دولت بزرگ و مقتدر هخامنشیان چه بودیم. نظام مملکت‌داری، آیین‌های شهروندی و سیاست خارجی و ارتباط‌هایمان با دیگر ملت‌ها چگونه بوده است. زبان ما و کشورمان چقدر وسعت داشته است؛ باید این

عظمت‌ها احیا شود. در جشن بزرگ شیراز و هر فرصت دیگر، باید روایت گردد. شاهنامه روایت‌گر گوشه‌ای از این عظمت است، اگر هجوم اعراب نبود...

همیشه دنبال مقصر بیرونی بوده‌ایم. مغول، اعراب. یعنی خودمان مقصر نبوده‌ایم. ما اشتباه نکرده‌ایم. نباید، نباید این فکرها به ذهن خطور بکند، لااقل در این برهه‌ی حساس نمی‌شود از این چیزها سخن گفت. فعلاً باید همدلی کرد.

و بچه‌ها و جوان‌ها دیگر به تغییر و تبدیل قانع نیستند. باید عوض شود. تابوت طاغوت بشکند و تاج و سلطنت فرو ریزد. می‌گویند گذر زمان بعضی چیزها را عوض می‌کند و تب و تابش را فرو می‌نشانند. شاخه‌ای که خم شده و انحنا برداشته، به محضی که رهاش کنند، به سر جای خود برمی‌گردد. تا شده، ولی نشکسته. منتها باید ظرفیت داشته باشد. تا شود و سر تعظیم فرود بیاورد. اراده‌ی بازگشتن داشته باشد. بخواهد که ریشه‌دار باقی بماند، شکوفه بدهد و شکوفا سازد و میوه و ثمره‌ی شیرینش را مردم بخورند و بچشند و از آن لذت ببرند. اما این بار مشکل از شاخ‌وبرگ نیست، مرض به ریشه زده و اصل و فرع را خشکانده است.

- باید حواس جوان‌ها را از موضوع حکومت به دیگر مسائل بکشانید. به سفر بیریدشان، بگذارید هوایی بخورند و از نعمت فراوانی و رنگارنگی لذت ببرند. متوجه‌شان کنید که موضوع درافتادن با یک حکومت و رژیم نیست، بلکه جبهه‌گیری در مقابل جهان است. روی برگرداندن از قدرت‌های بزرگ است. آیا شده که در طول تاریخ ما بتوانیم استقلال داشته باشیم و مستقل زندگی کنیم؟ یا تحت سیطره‌ی ابرقدرت شرق بوده‌ایم، یا غرب. امنیتی نداشته‌ایم. ثبات نداشته‌ایم. اقتضای زمان و زمانه است. هیچ کشوری نمی‌تواند بدون قدرت‌های بزرگ، سرپا

بماند.

هر مسکنی مقداری مخدر با خود دارد. تسکین می‌دهد و درمان نمی‌کند. آرام می‌کند، اما بر سر جایش نمی‌نشانند، اما به وقتش و به جایش، نه زمانی که کارد به استخوان رسیده است؛ ولی می‌شود آسیب‌ها را کمتر کرد. هزینه‌ی کم‌تری پرداخت. شاید این جوان‌هایی که سینه سپر کرده‌اند، بچه‌های خود ما باشند؛ از پوست و گوشت و خون خود ما.

- بروید سراغ کسانی که لیدر هستند، الگو می‌دهند، ساکت نمی‌نشینند، جمع را سر شوق می‌آورند. اول آن‌ها را بگیرید. دستشان را قطع کنید که شعار ندهند. زبانشان را ببرید که تحریک نکنند و اگر لازم شد، چشمانشان را... تا راه را تشخیص ندهند. به هر نحوی این‌ها را خانه‌نشین کنید.

- انقلاب روسیه و فرانسه هم نتوانستند با سرکوب دوام بیاورند. خشونت آخرین راه است و نه اولین...

- می‌بینم که خوش ذوقی جوان‌ها در بعضی از شماها هم تأثیر کرده است. مقصر ما هستیم که خانه‌تکانی را از خودمان شروع نکردیم. کاری می‌کنیم... بلایی سرتان می‌آوریم که... به گونه‌ای که... در تاریخ ثبت شود.

به اینجا که می‌رسد، حواس‌ها پرت می‌شود. می‌دانند که بقیه‌ی جلسه به چه منوالی خواهد گذشت، تکرار در تکرار. غوطه‌ور شدن در آبی گل‌آلود، لجن، بدبو. نه که پاک نمی‌کند، بلکه آلوده‌تر می‌کند. هر گاه که زبان تهدید گشوده می‌شود، در منطق بسته می‌گردد. شاید هم می‌دانند که چنین است، ولی چاره‌ای و راهی ندارد. به هر طریقی باید بر روی آب ماند، ایستاد و جنگید. دیگر جایی برای هر دو

گروه و طیف نیست. یکی می ماند و می ماند و دیگری می رود.

- مردم را شاد نگه دارید. تغییراتی در راه است، از کابینه گرفته تا مجلس و دربار. خاصیت جوانی، کله شق بودن و یکدندگی است. گمان می کنند که باید در هر صورتی معترض باشند. کار فراوان، لذت زیاد، آزادی به کمال، ارتباط بین المللی مطلوب، قدرت نظامی عالی، مانده ایم که به چه اعتراض دارند. بعضی ها نبوغ دارند. شعور اقتصادی سرشان می شود، می توانند از امکانات خدادادی به نحو احسن استفاده کنند که کرده اند و مال و ثروتی به هم بزنند که زده اند. به شما چه مربوط است؟ ارث پدر شما را که نخورده اند و نبرده اند!

پس بروید این استدلال ها را به جوان های تان بگویید تا ببینید که پاسخشان چیست؟ می خواهیم ببینم چه جوابی دارند. پاسخ های شان را بی کم و کاست، جلسه ی بعد نقل کنید.

- پسرها مگر غیر از این است؟

- مثل انسان های نخستین به خام خواری عادت کرده ایم. اگر نفت خاممان را نخرند، اگر شیرهای نفتمان را ببندند، تمام یال و کوپالمان فرو می ریزد. با نفت سیاه می خواهیم خودمان را روسفید نگاه داریم. خام می فروشیم و پخته می خریم.

- شماها خوب حرف می زنید، چون چند شاعر پیشقراولتان شده اند. خوب حرف زدن با حرف خوب زدن متفاوت است.

- و آن ها چون پاسخی ندارند، به این بحث های بی نتیجه روی آورده اند. گمان می کنند که هرچه زمان بگذرد، شانسی بیشتری برای ماندن دارند، ولی...

فرماندار به همه سفارش می کند که به سراغ لیدرها بروید. جلوی نفوذ آب را از

سرچشمه بگیرید. جاری که شد، موج ایجاد می کند، مخرب می شود، زمین شیار می زند، می کند و با خود می برد. به کجا؟ به هر آن جایی که خودش بخواهد. راست هم می گوید، این ها به تنهایی یک امت هستند. موجب تحریک می شوند، الگو می دهند و هدف تبیین می نمایند. ولی تکلیف علی اکبر چه می شود؟ دیر و زود دارد و سوخت و سوز، نه.

- پسرها بدانید که اغتشاش یک چیز است و تحریک به بلوا چیز دیگری، این ها را هرگز در یک کاسه با همدیگر مقایسه نمی کنند. حساب اولی با حکومت است و حساب دومی...

- با کرام الکاتبین!

علی اکبر است که می گوید. پدر به درستی می داند و یقین دارد که او دیگر از چیزی نمی ترسد، نه از تهدید، نه از توهین. کوله بارش را بسته و آماده سفر شده، به هر جایی که ظلم و ربا و تزویر نباشد.

- می دانید کسی را که آشوب به راه بیندازد، کجا می فرستند؟

- یک راست سینه ی قبرستان.

و باز علی اکبر است که می گوید. زبانش سرخ است و سرش سبز. آدم لذت می برد که در عین جوانی از چیزی و کسی نترسد، حتا از مرگ. حیثیت مرگ را هم به بازی بگیرد. چنین کسی را چگونه می توان آدم کرد!

- باید به خدا توکل کرد که جوان ها به گمراهی دچار نشوند.

این بار فرشید است که می گوید. اصلاً زیر بار حرف ناحق نمی روند. آمده اند که حقشان را بگیرند. اگر در ظاهر چیزی بروز نمی دهند و مخالفتی نمی کنند، اما

هر کدام تنوری داغ و تافته هستند، بی دود و دم و آماده‌ی پختن، بی ادعا و سربه‌زیر. متفکر می‌نشینند و گوش می‌کنند، نه اینکه باور داشته باشند، برای اینکه بدانند چه باید بکنند و ایستادگی حکومت را تا کجا عقب رانده است به درماندگی رسیده یا نه؟

شاه اعلام کرده و بخشنامه، که یک قدم عقب نمی‌نشیند و بالأخره به اعمال آشوبگران رسیدگی می‌کند.

- آدم اهل عمل، ادعا نمی‌کند، انجام می‌دهد. در هیچ انقلابی بخشنامه‌ها نتوانستند مردم را یک گام عقب برانند.

و حالا افسانه است که می‌گوید. زبانشان یکی شده و قلبشان نیز. نوع گفتنشان هم شبیه به هم است؛ یک فرم، یک رنگ، یک جهت. معلوم است که درس‌هایشان را به خوبی با همدیگر مرور می‌کنند. همه، پیر و جوان و زن و مرد، دم از انقلاب‌های دنیا می‌زنند، انگار در چپه‌ای تا حالا بسته بوده و به یکباره باز شده و نور و هوا و آگاهی را یکجا به جماعت رسانده!

- می‌دانید که هزینه‌ی این بارش چقدر سنگین است!

- و برای حکومت سنگین‌تر!

- چه جوان‌هایی کشته و زخمی خواهند شد!

- و از حکومت بیشتر.

- امنیتمان به خطر خواهد افتاد!

- استقلال و آزادی که نباشد، امنیت یعنی بردگی.

و مگر می‌شود باور کرد که این‌ها از دهان جوانان و نوجوانان، چه زود بیرون می‌آید! مگر می‌شود خانه‌تکانی کرد! چندتایشان را، همه یک‌طور شده‌اند و یک فرم، آن‌جایی که نشود بر منطقشان غلبه کرد، بحث کردن یعنی نظرشان را پذیرفتن و تسلیم شدن و این می‌تواند آن‌ها را مصمم‌تر کند. پس سکوت در برخی موارد بهترین مسکن و مرهم است.

پسرها و دخترها سر به زیر انداخته‌اند، اما منتظرند که حرفی زده شود و استدلالی و دیالوگی از هر دو جانب. یا قانع شوند و یا قانع کنند. یا بپذیرند و یا جذب نمایند. گویی به ابزارش نیز دست یافته‌اند. ولی چه شد که چنین شد؟ چه کسی این قدر سریع این حرف‌ها را به این‌ها منتقل کرد؟ سکوت است و سکوت. هر کسی در درون و کشتزار خودش، در باغ تفکرات خودش و سر در باورهای خودش. این زمان‌هاست که تیک‌تاک ساعت شمرده می‌شود. ثانیه‌ها سنگین می‌شوند و کند می‌شود باور کرد که زمان چقدر مهم است و در چند لحظه و ثانیه و صدم ثانیه چه کارهایی می‌توان انجام داد و چه تصمیم‌هایی گرفت.

- مگر شماها کار و زندگی و درس و مشق ندارید؟

صدایی نمی‌شنود و یکی یکی بلند می‌شوند و هر کدام در ظاهر به سمتی می‌روند، اما پدر می‌داند که دل‌ها و فکرهایشان در پیش هم است و خوشحال از این فتحی که حاصل کرده‌اند. این بحث‌ها و سؤال‌ها و کشمکش‌های فکری، عزمشان را جزم‌تر می‌کند و هدفشان را نیز واحدتر. می‌دانند که هرچه نزدیک‌تر و یگانه‌تر بیندیشند، زودتر به نتیجه می‌رسند و گام‌های بلندتری خواهند برداشت.

- گمان نکنید که این جوان‌هایی که به خیابان‌ها ریخته‌اند، پدر و مادر حسابی

و تحصیل کرده دارند. نه، این‌ها گرسنه‌های حاشیه‌ی شهر هستند، به این‌ها پول می‌دهند که بیایند و آشوب به راه بیندازند برای یک لقمه نان، برای هیجان، برای اینکه بیکار نباشند، برای اینکه بگویند ما هم آدمی هستیم و مردمانی. برای اینکه... این... که... که... که...

صدای فرماندار را نمی‌شنود، انگار در برهوتی سرگردان است. همه‌جا خاک است، خاک و آفتابی که تیغ کشیده یک‌راست به چشمانت و نیزه‌هایش را فرو می‌کند. یک جا ایستاده، اما بر تمام صحنه تسلط دارد. نه فریادت به کسی می‌رسد و نه جرئتش را داری که داد بزنی. تنهای تنها، بی‌کس و آشفته، رها و سرگردان، بی‌هدف و بی‌مقصود. سوزندگی و حرارت و تو به دنبال آنکه فقط به کسی برسی، به حیوانی و نباتی و جهادی. مرگ برایت آرزو می‌شود و چه خیالات سبکی. چه زود عارض می‌شوند و چه دیر می‌روند. این همه خیال و رؤیا و زمین و خورشید و گرما و سوزندگی برای یک نفر، برای هزاران نفر... وقتی که درمانده می‌شوی، تمام درها به رویت بسته می‌شود، هستی در لامکان و لازمان وسعت می‌یابد. هستی و نیستی، تنهایی و با جمعی، یکی و بی‌شماری. ولی مگر این جوان‌ها. بی‌پدر و مادرند؟ متعلق به حاشیه‌ی شهر هستند؟ گرسنه‌اند و برهنه؟ علی‌اکبر! افسانه! فرشید!

باید از این فکرها رهایی یافت. در جمع بودن و در خطر زیستن، بهتر از در کنار بودن است. ترس از حادثه و خطر، از خودش بدتر است، اما محرم برای این جوانان زیاد شده و برای حکومتیان کم. گوش می‌کنند به ظاهر، اما دل نمی‌دهند. سری که تکان می‌خورد به تأیید، ولی... تا کی می‌شود ظاهرسازی کرد و تا کجا؟ چرا نمی‌پذیرند که درد این مردم با مسکن درمان نمی‌شود. این‌ها که بیشترشان

دانشجو هستند، پس چرا دانشگاه‌ها را تعطیل کردند؟

وقتی جوابی برای سؤال‌هایت نمی‌یابی، همه‌چیز و همه‌کس برایت علامت سؤال می‌شوند. پول نفت، درآمد دربار، استقلال و امنیت مردم و... بچه‌ها خیلی زود در جایی به بهانه‌ای به یکدیگر می‌پیوندند. شاخه و تارهایی تنیده که همه‌جا و همه‌وقت به یک منشأ متصل می‌شوند، به علی اکبر. می‌گویند سست‌ترین خانه، خانه‌ی عنکبوت است، اما وقتی تارها و شاخه‌هایش درهم تنیده می‌شوند چه؟ هر جا که می‌روی، وقتی با مردم نباشی، تنهایی، حتا در خانه‌ی خودت.

چه فکرهای سمجی و چه سفرهای بی‌پایانی، باید عوض شود، گسسته شود این خیالات نامتناهی، رؤیایی و بی‌سرانجام. چگونه و چطور؟ حال و هوای بچه‌ها باید عوض شود یا بزرگ‌ترها؟ آن‌ها باید اصلاح شوند و تغییر کنند یا بزرگ‌ترها؟ به کجا رفت که از این عوالم به دور باشد، تو باشی و رفاه و امنیت خانواده‌ات و دیگر هیچ‌کس و هیچ چیز، آسوده و آرام.

و مگر می‌شود این‌ها را بی‌کم‌وکاست نقل کرد. چگونه و به که گفت! او در چه خیال است و این‌ها در چه فکرهایی. سفر می‌تواند حال و هوای بچه‌ها را عوض کند. چند روز فراموشی و دور بودن از این بحث‌ها و محیط‌ها، خود غنیمتی است. مرحمتی جناب فرماندار هم که این روزها دم به دم می‌رسد. کاشکی همیشه اعتراضی باشد و آشوبی تا این‌ها قدر نیروهایشان را بدانند. از آن‌ها بجا و به‌موقع تقدیر بکنند. مگر نه این است که باید از نبوغ شایسته‌ها استفاده کرد، پروبالشان را گرفت. آن‌ها که ارث پدر مردم را نمی‌خورند، حقشان را می‌گیرند. پس چرا این حق و حقوق‌ها دریغ می‌شود. مثل گلوله‌ی یخی می‌ماند که وقتی دست به دست

می‌شود، آب می‌شود و آن پایین دستی‌ها دیگر چیزی نمی‌بینند.

حرف جوان‌ها یکی شده است و ایده و نظرشان هم. گول حرف‌های رنگی‌شان را نخورید. این حرف‌ها را به آن‌ها دیکته می‌کنند. حرف خارجی‌هاست. تاریخ مصرفش گذشته است. حنایشان دیگر رنگی ندارد. باید کار را یکسره کرد. «سکوت هر مسلمان، خیانت است به قرآن.»

سفر عیدانه همیشه برای بچه‌ها خاطره‌انگیز است و به یادماندن؛ هم فال و هم تماشا. خرید لباس‌های مناسب و ارزان. از شلوارهای مقاوم آمریکایی گرفته تا کاپشن‌های خوش‌بوخت انگلیسی که به‌شدت، سعی در به دست گرفتن نبض بازار ایران دارند. ارزان و بادوام و شیک و با ضمانت. پسرها قانع بودند و تنها به خرید آن چیزهایی که لازم داشتند بسنده می‌کردند. این بار علی‌اکبر شلوار خرید و فرشید هم و...

پس از بازگشت از سفر، آرامش بیشتری در بین بچه‌ها برقرار می‌شود. روحیه‌ی شادتری دارند و با جدیت بیشتری به درس خواندن مشغول می‌شوند، اگرچه پدر هرگز درباره‌ی هیچ کدامشان دغدغه‌ی درسی نداشت. از مدرسه که می‌آمدند، چای می‌نوشیدند و ساندویچ مختصری با سبزی و پنیر و یا خیار و گوجه درست می‌کردند و می‌خوردند. در همین حین تلویزیونی هم تماشا می‌کردند و بعد مشغول مطالعه می‌شدند. درسی و غیردرسی. کتاب برایشان بهترین دوست و مایه‌ی سرگرمی بود. رفیقی صادق و یاری دلنشین. از خواندن لذت می‌بردند و هر چقدر که بیشتر می‌خواندند، بیشتر در خود فرو می‌رفتند، مگر در مواقعی که سوآلی از یکدیگر می‌پرسیدند و حالا به تازگی در تحلیل‌های سیاسی که انجام می‌دادند،

پدر و مادر دیگر در این مورد حریفشان نمی شدند. می دانستند که حرف هایشان با پشتوانه‌ی محکم است. خوب خوانده‌اند و در راستی و درستی شنیده‌ها تحقیق کرده‌اند. هر چیزی را به راحتی نمی پذیرند و بی سبب هم ردش نمی کنند. دلیل محکم می خواهند و با دقت و هوشیاری و با تأمل می پذیرند.

پدر امروز عصر هم در فرمانداری جلسه داشت. خیلی خسته شده بود و حوصله‌ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت. شعله‌های انقلاب هر روز فروزان تر می شد و درماندگی فرمانداران بیشتر و بیشتر؛ هر روز جلسه‌های بی فایده برگزار می شد. درماندگی شان از لحن حرف هایشان مشخص بود و مهم تر از آن، ناامیدی شان بود. علی اکبر سلام کرد و سپس دوستش محمد. پدر به سختی سر بلند کرد و جوابی داد. خسته تر و بی حوصله تر از آن بود که بخواهد درنگی کند. در همان نگاه اول چیزی میخکوبش کرد. گمان برد که به جهت خستگی است. نه، نمی توانست از خستگی باشد. به ناچار ایستاد به بهانه‌ی اینکه با آن‌ها دست بدهد و از حال و روز درس‌ها و مشغولاتشان بپرسد. دقیق تر نگریست، نه اشتباه نمی کرد. به راهش ادامه داد و به انتظار ایستاد تا علی اکبر به خانه برگردد.

قیافه‌ی پدر خسته تر و شکسته تر از آن بود که بخواهد با کسی هم کلام شود و حتا به اخبار گوش بدهد. باوجوداین، وقتی علی اکبر در قاب در ظاهر شد، قیافه و صورت پدر، به شکل علامت سؤال و تعجب درآمد. این بار دیگر یقین کرد که درست می بیند.

– تو چرا شلوار کهنه‌ات را پوشیدی؟

علی اکبر نگاهی به شلوارش انداخت و بعد نگاهی به قیافه‌ی تعجب کرده‌ی پدر.

- مگر قرار است که شلوارم را ببندازم!
- تو خودت می‌دانی که چرا می‌پرسم.
- بفرمایید چرا؟
- تو جنس خوب خارجی می‌خری که به مردم بفروشی.
- بفروشم!؟
- پس چه. هدیه کنی.
- خب هدیه کردم، چون محمّد شلوار مناسبی نداشت. هم کهنه بود و هم رنگ‌ورورفته.
- واقعاً هدیه کردی؟
- هدیه وقتی ارزشمند است که بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین‌ها باشد، وگرنه، دیگر به آن هدیه نمی‌گویند.
- کاملاً حق باتوست.



علی‌اکبر، علی‌گودرزی و محمد سلیمانی، یار غار یکدیگر شده بودند و در هر فرصتی، فرشید برادرش و علی سلیمانی نیز به این جمع افزوده می‌شدند و پدر نگران این جمع‌ها که تشکیل می‌شد. وقتی که جوانی، با شور و حرارت و آگاهی و بصیرت همراه شود، دیگر چیزی جلودارش نیست. گزارشی که فرماندار در جلسات ستادی می‌داد، حاکی از آن بود که به قول خودشان دیگر مدارا و نرمی بس است و پس از این به کوچک و بزرگ رحم نخواهند کرد. چونان غریقی شده بودند که

به هر کسی و چیزی چنگ می‌انداختند و این عزم و اراده‌ی زدن و کشتن، جوش و خروش بیشتری در جوانان و نوجوانان ایجاد خواهد کرد.

بچه‌ها، دیگر کم‌تر در خانه دیده می‌شدند و این موضوع در آن زمان دغدغه‌های زیادی ایجاد می‌کرد. به گوش پدر می‌رسید که علی اکبر پیشگام دیگران شده و برای او جای حاشاکردنی وجود نداشت. باید توکل به خدا کرد. کسی نیست که بشود از کاری منصرفش کرد. با درایت و تدبیر تصمیم می‌گیرد و برای محقق شدن آن، از جان و دل می‌کوشد.

مهمانی بهانه‌ای شده بود که بیشتر اقوام دور هم جمع شوند. این روزها خیلی‌ها در صحبت‌هایشان می‌خواستند از پدر شنیدنی‌ها را بشنوند. نبض شهر در دست آن‌ها بود. محمدحسین وارد مجلس شد. زمزمه‌ها و پیچ‌پیچ کردن‌ها انگار که از قبل شروع شده بود و هر لحظه بیشتر و پنهان‌تر می‌شد. وضعیت خوبی نبود. نمی‌شد به کسی اعتماد کرد، به‌ویژه وقتی کسی کارمند فرمانداری باشد. نگاه‌ها به نظرش غریب می‌آمدند. هر کسی و با هر سلیقه‌ای انتظاراتی از او دارد و خدا نکند که در این گیرودار کسی بخواهد پیگیر دستگیری پسرش باشد. مگر می‌شد که بهانه آورد و توجیه تراشید. حق هم داشتند. پس چه بهتر که کسی دوروبرش نپلکد. احساس می‌کرد که یا می‌خواهند خبرهای نشنیده را از زبان او بشنوند و برایش مشکل بتراشند و یا اینکه برای آزادی فرزندشان به فرماندار متوسل شود.

ثانیه‌ها به کندی سپری می‌شدند. رفتار اطرافیان مرموزتر شده است؛ نکند که او را هم مقصر می‌دانند و از الآن دارند خط‌ونشان می‌کشند برای زمانی که انقلاب به ثمر بنشیند. محاکمه‌ی انقلابیون یک طرف و سنگینی نگاه مردم یک طرف.

نمی‌شد تصمیم گرفت که کفه‌ی کدام سمت سنگین‌تر است.

خانواده‌ها نیز اغلب درگیر تناقض‌ها و تعارض‌ها شده بودند. نه تنها تصمیم‌گیری، بلکه تصمیم‌سازی‌ها برای همگان دشوار شده بود. چه بسا این جوانان بودند که حالا خطومشی‌ها را تعیین می‌کردند. موجی بود که ایجاد شده و دانایی و روشنگری‌ها، هر ساعت بیشتر می‌شد، به گونه‌ای که خس‌وخاشاک‌ها، دستخوش امواج خروشان می‌شدند. پایداری و ایستادگی عوامل رژیم، دیگر از صمیم قلب نبود، بلکه برای بقا می‌جنگیدند. نه راه پس داشتند، نه پیش.

خواست‌ها و آرمان‌ها و ایده‌آل‌های منتقدان رژیم، معادلات را برهم می‌زند. گویی وقایع صدر اسلام تکرار می‌شود. چشم‌پوشی از خیلی امتیازات به سادگی ممکن نبود. اختیاراتی که یک‌شبه از بین می‌رفت. محمدحسین گویی از سفر دورودرازی بازگشته بود. لحظه‌ای فراموش کرد که کجاست. برهوتی ناپیدا کران، افق در افق خاک‌های بی‌حاصل. احساس تنهایی و بیش از آن بیگانگی. آشنایی نیست؛ نه هست، اما از هر غریبه‌ای، غریبه‌تر است. باید تنها بود و در خلوت و خلأ انتخاب کرد. آزمونی سخت و دشوار از سنخ بودن‌ها و نبودن‌ها. راهی که به فرجام و سرانجام نمی‌رسد. ناهموار است و سنگلاخ و پیمودن آن بسیار پراضطراب و سرانجام به چه قیمتی و برای چه و برای که؟!

اگر این سکوت شکسته می‌شد، دامنه‌ی این خیالات و تفکرات نیز گسترش نمی‌یافت. از سوی افق‌های ناپیدا و از دیگرسوی کرانه‌هایی بیکران. آونگ لحظه‌ها، تیک‌تاک، تیک‌تاک، دنگ دنگ دنگ. چونان گریخته‌ای از کمین، سردرگم و هراسان و چونان پرنده‌ای بی‌بال‌وپر و بی‌آشیان. مرکز گریز، مغناطیسی

غیرقابل جذب. اگر کسی به نزدش نیاید، او می‌تواند به سراغشان برود؟ آیا به راحتی می‌پذیرندش؟ به او اعتماد می‌کنند؟

ترس‌ها، مایه‌ی هر بیقراری و اضطرابی هستند. تاکنون ترس از بودن بود. در کدام دسته و گروه باید بود و حالا هراس از شدن. شور و مستی جوانی، به‌ظاهر راه را برای بسیاری از جوان‌ها روشن کرده بود، اما عقل عاقبت‌اندیش چه؟! و همیشه کشمکش بودن و شدن، نزاع بین سنت و تجدّد نیست. این بار جوانان می‌گویند که نبرد بین حق و باطل است. تحوّل، کافی نیست، باید تغییر انجام بگیرد و شعارشان «ما می‌گیریم، پالان خر نمی‌خواهیم، پالان خر عوض می‌شه.»

گویی فریادی خاموش بود، چون لقمه‌ای گلوگیر که نه فرو می‌رود و نه برمی‌آید. دایره و چرخه‌ی که بر مدار خویشتن خویش می‌چرخد. در وضعیتی یکسان، نه در فراز و فرود، شرایطی گیج‌کننده و تهوع‌آور، عادت‌هایی که نه ماهانه، بلکه روزانه و در هر ساعت تکرار می‌شوند و مگر می‌شود این ایستایی را تغییر داد. از کجا و با چه؟ با دست‌های خالی؟ نه نمی‌شود باور کرد که این جوانان بی‌هیچ امکاناتی می‌توانند این نعمت و رفاه و آسایش را بی‌همت و پشتوانه‌ی خارجی‌ها حفظ نمایند. مگر آمریکا و حامیانش مرده‌اند!

این بار امید داشت که صحبت‌های در خفا، تمام شود و یا کسی به سراغش بیاید و رازهای مگو را از او بپرسد و او نیز بر طبق عادت، کلیاتی را بگوید که نه سیخ بسوزد و نه کباب. به تصوّر برخی‌ها، هنوز زود است پیش‌بینی کرد که سرانجام این قیام چه خواهد شد. ۱۵ خرداد و ۱۷ شهریور و... تاریخ‌هایی است که رژیم در تقویم خود پررنگشان کرده تا جماعت فراموش نکنند که چه گذشت و گذشته‌ها

چه بر سر برخی‌ها آورد. ولی این بار گویی که با سری‌های قبل متفاوت است؛ رنگ و بوی دیگری دارد.

درگوشی صحبت کردن‌ها حالا کم‌کم با اشارت چشم همراه می‌شود و نوک تیز نگاه‌ها عموماً به سمت اوست و یا او این‌گونه گمان می‌کند. به هر روی باید از این تیررس خارج شد. ولی چگونه؟! حدس‌ها و گمان‌ها همیشه تبعاتشان از خود پیشامدها و رخدادها سنگین‌تر است. در بلا بودن، بهتر از دغدغه‌ی بلا داشتن است؛ انگار که بالأخره یکی‌شان دارد به او نزدیک می‌شود؛ همچون کسی که از انتظار کلافه شده است، می‌خواهد زودتر و سراسر است، مطلبش را بگوید و خود را خلاص کند.

می‌داند که تا رسیدن او باز فکرها و خیال‌ها، ذهنش را تکه‌پاره می‌کنند. فصل، فصل خبرهای داغ است. باید منتظر هر چیزی بود. ریسمانی که به نهایت کشیده می‌شود و هر آن احتمال پاره شدنش وجود دارد. اتفاقاً از آن جایی که نازک‌تر است، بیشتر کشیده می‌شود و چه کسانی در این موقعیت نازک‌تر و گرفتارتر از کارمندها. دغدغه‌ها و گرفتاری‌های بیرونی‌شان، آن‌ها را از نظارت درونی‌شان غافل می‌کند. غفلت در چنین موقعیت‌هایی گاهی سخت و سنگین تمام می‌شود. مسئله‌ی مرگ و زندگی است. گرفتار شدن چه آسان شده و رهایی بس دشوار. نمی‌شود از حرکاتش به قطعیت و یقین رسید که پسرش گرفتار شده و یا از آن بیکاره‌هایی است که در این‌گونه موارد اظهار فضل می‌کنند. آسمان و ریسمان می‌بافند. گمان می‌کنند اگر دریافت‌هایشان را نگویند، فرداروز از فهرست نوابغ از قلم می‌افتند! سخت‌تر از شنیدن حرف‌هایشان، مقدمه‌چینی‌های عریض و طویلشان است. اول

از احساس همدردی شروع می‌شود و سپس به تأیید کردن حرف‌ها می‌کشد و وقتی که به نظرشان موقعیت مناسب فرا می‌رسد...

- سلام و خدا قوت.

- سلام. امشب همه تو لاک خودشان هستند، اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دانم از شَم قوی شماست و یا خاصیت این روزهاست که یک‌ریز منتظر شنیدن اتفاقات ناگوار هستید؟

- چه جالب، مثل اینکه قراره سؤال را با سؤال به همدیگر جواب بدهیم. این طور نیست؟

- آره جالب است، چون باز هم شما سؤال دیگری پرسیدید.

- حقیقتاً این روزها خیلی خیلی ذهنمان درگیر حوادث مختلف است.

- می‌دانم که باید حاشیه نروم.

- قصدم جسارت به شما نیست.

خبرش را هنوز نگفته، سیگاری درمی‌آورد و مشغول دود کردن می‌شود. چنان عمیق پک می‌زند که انگار شیرهی جانش را می‌مکد. معلوم است که از استرس است، نه از اشتها. بالأخره محمدحسین هم موهایش را در آسیاب سفید نکرده و فرق دوش و دوشاب را می‌فهمد. ضربان قلبش انگار به یکباره بالا می‌رود، انگار کیلومترهاست که دویده. نفس نفس نمی‌زند، ولی قیافه‌اش خسته می‌شود و شکسته. می‌داند که پسرها اهل مدارا و سازش نیستند. از کسی و چیزی هراسی ندارند، مگر قصد دانشگاه رفتن ندارند. آن‌ها بسیار با استعداد و با پشتکار هستند. حسرتی بلند می‌کشد و این کشش برای چند ثانیه هم که شده، قراری به قلب

بی‌قرارش می‌دهد. دلش می‌خواست که تنه‌ایش می‌گذاشتند و باز هم چندین نفس کشدار می‌کشید تا ضربان قلبش کندتر، کندتر شود تا به حالت عادی باز گردد. - من یک سیگار را کامل کشیدم، ولی شما رفتی تو خودت، انگار به سفر قندهار رفتی.

حس می‌کرد طرف مقابلش هم، دلش مثل سیروس که می‌جوشد. وانمود می‌کند که آرام است و چقدر ناشیانه هم این کار را انجام می‌دهد. چندین بار تاکنون مجبور شده که خبرهای ناگواری را به فرماندار بدهد و حالا به‌درستی این احوالات را درک می‌کند.

- خیالت راحت، قصد ندارم که تحلیلیم را از اوضاع جدید بگویم. دنبال کار برای پسر هم نیستیم.

- چه عجب! خدا را شکر.

ولی پس این درنگش برای چیست؟ مرد پخته‌ایست، می‌داند که کش وقوس دادن به زمان، نوعی دامن زدن به ماجراست. از زخمِ سطحی شروع می‌شود تا به دستگیری و حتا کشتن هم ختم می‌گردد. اگر ماجرای مهمی نباشد، شخصی چون او این قدر تأمل نمی‌کند.

- علی اکبر...

- علی اکبر!؟

- بابا هنوز که چیزی نگفتم.

- خب سریع‌تر بگو.

- علی اکبر یک خراش سطحی برداشته.
 - خراش!؟
 - آره خراش.
 - کجاش؟
 - بازویش.
 - چرا!
 - ظاهراً در راهپیمایی با باتوم زدندش.
 - پس الان کجاست!؟ چرا برنگشته خانه که استراحت کند!؟
 - نگران نباش، ظاهراً جایش امن است.
 - ظاهراً! امن است! مگر کجا رفته، چرا می گویی ظاهراً...
- بیمارستان که نمی تواند باشد، پس س س س سرد... نه شاید بردندش ز ز ز نه...
گفت زخمیه. مگر آن ها به زخمی ها رحم می کنند. می دانند که زخم ها در موقع
بازجویی بهترین نقاط آسیب پذیر هستند. باید زنگ بزنگم به فرماندار. اما ممکن
است خانه نباشد.
- نگفتی چه بلایی سرش آمده است؟
 - دو شب قبل...
 - دو شب!؟
 - آره دو شب قبل با مأموران شهربانی درگیر شده و زدندش.
 - جواب حرفت نباشد، غلط کرده اند. مگر بابایش مرده است. پدری ازشان دربیارم

که... چرا تا حالا کسی به من چیزی نگفته است. بچه‌ام دو شب است که گرفتار شده و من دست رو دست گذاشته‌ام.

از مجلس بیرون رفت. نمی‌دانست کفش‌هایش را پوشیده یا نه. احساس سرما می‌کرد و چه بهتر که سرمای کف زمین، گُرگرفتگی درونی‌اش را تسکین می‌داد. امیر عضدی به سراغش آمد. جوابی به او نداد. مگر سؤالی پرسید؟ نمی‌دانست. نمی‌فهمید. در حال خودش نبود.

- می‌دانم که موضوع علی اکبر است.

- ها! پس همه‌ی شما خبر داشتید، جز من!

- نه الآن خبردارم کردند.

- الآن؟ چرا اوّل به خودم نگفتند.

- مانده بودیم چه کسی و چطور بگوید.

- سالم است؟

- شکی نداشته باش.

- مطمئن باشم؟

- مطمئن.

- الآن بستری است.

- نه با همان وضعیّت بردندش زندان.

- کدام وضعیّت؟

- مگر به تو نگفت که چه اتفاقی برایش افتاده است.

- چرا گفت که...

- نگران نباش تیر به بازویش خورده است.

- تیر... بازو...

بالآخره از آن چیزی که می ترسیدم، سرم آمد. خواندن‌ها و بحث و تأمل و تفکرهایش به ثمر نشست! شد آن چیزی که نباید بشود، «کوزه‌گر در کوزه افتاد.» در این وضعیت شهرام بهرام حالی‌شان نمی‌شود. غلط می‌کنند که حالی‌شان نشود. دودمانشان را به آتش می‌کشم. پس پدر و مادرهایی که جوانشان توسط این‌ها کشته شده و یا در زندان به سر می‌برند و هیچ خبری از آن‌ها ندارند، چه حالی دارند... نباید هر چیزی را با چیزی و هر کسی را با کسی مقایسه کرد. یک عمر خدمت صادقانه و بی‌منت کرده‌ایم.

اگر از زندان سالم درش بیاورم، تکلیفش با ساواک چه می‌شود؟ هر کدامشان برای خوشباش هم که شده، جداگانه به سراغش می‌آیند. خودشیرینی می‌کنند و پاداش می‌طلبند. درجه‌ای و رتبه‌ای و سفری و... سرنوشت بچه‌ی من بشود اسباب ترفیع آن‌ها. مگر علی اکبر اولین است و مطمئناً آخرینش هم نخواهد بود. هر بار گفتم مراقب خودتان باشید، جواب شنیدم که:

- نگران ما نباش، مراقبیم.

خدا کند که جرمش سنگین نباشد. با اعلامیه نگرفته باشندش. به‌عنوان خرابکار محاکمه نشود. به رژیم توهین نکرده باشد. یادش آمد از آن زمانی که فرماندار مهمانشان بود، به زیرزمین رفت و ولیعهد هدف ضربات پیکان‌هایشان قرار گرفته بود؛ سروگوش و چشم‌هایش و قلبش. آن‌بار که جوانی را گرفتند، خیلی اذیتش

کردند.

- تو چشم‌های شاه را درآورده‌ای که بگویی... فکر کردی که مملکت قانون ندارد.

- تنها در حضور و کیلم با شما صحبت می‌کنم.

و به سختی خندیدند. آن قدر که خم شدند و شکم‌هایشان را گرفتند. خم می‌شدند و راست می‌شدند و باز قهقهه می‌زدند.

- بچه سوسول! بابات چکاره‌ست؟

- وکیل.

- پس همینه که این اداها را درآوردی. بابات به تو نگفت که اقدام علیه مملکت و نظم و امنیت حکمش چیست؟

- باید ثابت کنید.

آن قدر با مشت و لگد زدند که به حالت بیهوشی افتاد. پسرک کتک نخورده بود. از آن آفتاب‌مهتاب ندیده‌ها، خوب حرف می‌زد و درست استدلال می‌کرد. قانون می‌دانست، برای همین بیشتر کتک خورد.

- تو اول ثابت کن که زندانی شده‌ای، زنده هستی، شاید تا چند ساعت دیگر بر اثر تصادف کشته شوی و فردا در روزنامه‌ها پدر عزیزت می‌خواند «نیمه‌شب گذشته پسرک جوانی به‌علت بدمستی به‌شدت با ماشینی برخورد کرده و در دم جان باخته است.» و در پایان خبر هم با یک پیام اخلاقی سفارش می‌کنیم که بنویسند چون بابایت و کیل است، «خواهشمندیم مراقب بچه‌هایتان باشید، خیلی از آن‌ها ظرفیت ندارند و حدشان را نمی‌شناسند.» تا پدر عزیزت هوس نکند که از تو

در پیش دوستانش به عنوان شهید یاد کند. بلکه خجالت بکشد که سمت را ببرد؛ طوری که تا آخر عمرش خودش هم در خماری اش بماند که تو چطور و چگونه کشته شده‌ای. آئی... آئی امان از آن ساعتی که تو را نبخشد. در آن دنیا هم، یکسره تو را به جهنم می‌برند. زیرا هیچ کسی نمی‌داند که تو چطور کشته شده‌ای. تازه این هم به خاطر گل روی پدرت است که پایبج نشود، و گرنه مثل آن‌های دیگر شبانه دفنت می‌کنیم تا یک عمر پدر عزیزت به دنبال جسد و قبرت باشد.

این‌ها قرار است که چه معامله‌ای با علی اکبر بکنند. اگر بفهمند و بگویند که پدرش کارمند فرمانداری است! آیا می‌خواهند ما درس عبرت دیگران بشویم! که به هیچ کسی، در هیچ شرایطی رحم نمی‌کنند! ولی نه، فرماندار حساب او را از دیگران جدا می‌کند. او درک می‌کند. فکر کند که پسر خودش گرفتار این بدکردارها شده است، آیا دلش رضایت می‌دهد که لحظه‌ای درنگ کند!

مگر نمی‌گویند که یک عده جوان خام دور هم جمع شده‌اند، حساب کنند که او هم خامی کرده است. مگر نمی‌گویند که احساسی هستند، فکر کنند که خواسته جلوی دوستانش کم نیاورد. ولی مگر او در بازجویی این‌ها را می‌گوید. محال است که بخواهد این جوان‌ها این‌گونه معرفی شوند.

بالآخره باید یک فرقی باشد بین من و دیگران. این همه قربان و صدقه رفتن‌ها باید در این‌گونه موارد اثبات شود که جایگاه و پایگاه افراد چه اندازه است. باید اقدامی همه‌جانبه کرد و از همه کمک گرفت. هرچه بیشتر بگذرد، کار سخت‌تر می‌شود و بیشتر برایش اتهام می‌بافند؛ آنها که در این کار استاندند. می‌شود ادعا کرد

که از آن جا گذر می کرده و به یکباره در لابه لای جماعت گیر افتاده. مهربان است و دلسوز، صمیمی و فداکار. می خواستند بغل دستی اش را با تیر بزنند، خودش را جلو انداخته و تیر به بازویش اصابت کرده است و یا در حال حمل زخمی بوده که تیر به بازویش می خورد و هزار هزار قصه‌ی دیگر از آن‌هایی که بارها دیگران ردیف می کنند. قصه‌هایی شنیدنی با فراز و فرود و آغاز و پایان مناسب، منطقی و قابل باور. معلوم است که ذهنی خلاق و مبتکر آن را ساخته، مو لای درزش نمی رود. این‌ها عموماً دانشجویان بهترین دانشگاه‌ها هستند و باید که چنین نیز باشند.

خدا کند که در بیمارستان و زندان کسی او را نشناخته و لو نداده باشد؛ ولی مگر چنین چیزی امکان دارد. همه که مقاومتشان یکسان نیست. برای رهایی خودشان ممکن است خیلی‌ها را فدا کنند. ناخن کشیدن‌ها، اتوی داغ چسباندن‌ها، بی‌خوابی دادن‌ها و شوک برقی، از سقف برعکس آویزان کردن‌ها، در گوشش ماشه چکاندن‌ها و... تا طرف آرزوی مرگ بکند و اگر شکست، در قفس داغ آهنین در آفتاب داغ، رها کردن و مدام با پُتک ضربه زدن تا نه تنها جسم، بلکه روح و روانش از هم بپاشد. شکسته شود و هر آنچه که می داند و حدس می زند را یکجا تحویل بدهد. بالأخره جوان هستند و کم تجربه و ایستادگی و مقاومت، زخم زبان زندانشان باعث می شود که اعصاب بازجو را به هم بریزد و هر لحظه کار را سخت تر و بدتر نماید. این جوان‌ها این مقاومت را نیز، نوعی مبارزه قلمداد می کنند و آفرین به این همت و ایستادگی شان. محمدحسین می نشیند پای تلفن، اگرچه خیلی امیدوار نیست که بتواند با تلفن به آنچه که می خواهد برسد. باید حضوری برود. چشم تو چشم شوند تا شاید خجالت بکشند و بگویند آن چیزی را که باید بگویند. از جا و مکان و وضعیتش، بازجویش، حرف‌هایی که تابه حال زده

و پرونده‌سازی‌هایی که تاکنون برایش انجام داده‌اند. علی اکبر بدش نمی‌آید که آن تو بماند تا با خیلی از مهره‌های اصلی و سرشاخه‌ها آشنا شود و ارتباط برقرار نماید. برایشان بگوید و از آن‌ها بشنود. به اسرار زندان پی ببرد تا به محض آزاد شدن، در شب‌نامه‌ها همه‌چیز را افشا نماید و باز دردسر تازه‌ای برای خودش و دیگران درست کند. اصلاً شاید جایش در آن جا امن‌تر باشد تا لاقلاً آب‌ها از آسیاب بیفتد. او در زندان پخته‌تر شده و آبدیده‌تر؛ تجربه‌های بیشتری آموخته و به کمال رسیده است. آزاد شدنش بی‌دردسر نمی‌تواند باشد. کسی نیست که به چند روز زندان شدن و گلوله‌ای آرام بگیرد.

عمر و بقا و پیروزی هر قیام را طرفداران و دست‌اندرکاران آن، ضمانت و تعیین می‌کنند. از انگیزه و هدف و نهایت جدیتشان و این بار این جوانان اگر از سنخ علی اکبر باشند، با این انگیزه و قصد، چه می‌شود؟ نه به دنبال نام است و نان، نه پست می‌خواهد و نه مقام، آن قدر توانایی و نبوغ دارد که بتواند جزو بهترین‌های مملکت باشد. حیفشان نمی‌آید که چنین جوان‌هایی را به تیر ترغیب شکار می‌کنند. این بار برای قانع کردن و رام نمودن این جوان‌ها کمی دیر شده است و هرچه پیش‌تر می‌رویم، کار بیشتر گره می‌خورد.

جرم سیاسی مرتکب شدن در این زمان، از ارتکاب قتل بدتر است. آفازاده‌ی خیلی از سران از ارتکاب قتل و زنا و تجاوز به عنف و کلاهبرداری، به راحتی تبرئه می‌شوند. شستنش کمی مایه می‌خواهد و زنگ زدن یکی از رجال و فردایش، تبدیل به قهرمان می‌شوند. تازه ادعای حیثیت می‌کنند، ولی جرم سیاسی را شستن و پوشاندن، آسان نیست. به هر کسی نمی‌شود متوسل شد. به هر کسی نمی‌شود اصلاً گفت. مطرح کردنش هم خود دردسر جدید تولید می‌کند. رژیم و ساواک

را نسبت به همه چیز حساس می‌کند. شاخک‌هایشان تیز می‌شود و پس از آن در دسرهای بعدی و بعدی و...

بعضی از جوان‌ها حسرت یک آخ گفتن را به دل مأموران می‌گذارند و در چنین مواقعی است که افراد معمولاً به اشتباه کشته می‌شوند. باتوم، اتفاقی به سرشان اصابت می‌کند. ولتاژ برق یکبارگی بالا می‌رود و یا بر اثر هل دادن بازجو، سرشان به لبه‌ی تخت برخورد می‌کند و... علی‌اکبر از آن‌هایی است که حسرت آخ را به دلشان خواهد گذارد، پس خدا کند که سالم بماند و اتفاقی برایش نیفتد.

این‌ها جوان هستند و سرشان داغ است. فکر آن را نمی‌کنند که خدای نکرده نبودشان چه تأییراتی در خانواده می‌گذارد. جوان سربه‌زیر، مؤدب، درس‌خوان و خلاق که فردا می‌تواند بهترین پزشک و مهندس شود، فدای ماندن جماعتی بشود که عمریست به عیش و نوش مشغول هستند و تمام هنرشان آن است که یا آدم دربارند و یا با یک درباری نسبتی دارند. هیچ‌وقت هم زحمت درس و مدرسه و دود چراغ را بر خود هموار نکرده‌اند، ولی مگر این‌ها، این حرف‌ها سرشان می‌شود. خودشان را بهترین و برترین می‌دانند و به گمانشان تمام آدم‌های مملکت خلق شده‌اند که در خدمت آن‌ها باشند.

چه فکرهای دور و درازی! وقتی عزیزت، جگر گوشه‌ات، در چنگال بی‌رحم‌ها اسیر می‌شود، هر احتمالی برایت ممکن جلوه می‌کند. این وقت است که برای آمادگی ذهن و روح و جان، مدام فکر و خیال می‌کنی و ممکنات را به تصویر می‌کشی تا برایت قابل هضم شود؛ ممکناتی را که سال‌هاست در مورد جوان‌های مردم به چشم تجربه کرده‌ای. مرور خاطرات، ولی هیچ‌وقت به ذهنت خطور نمی‌کرد که

روزی تو هم در این جایگاه قرار بگیری و انتظار بکشی و انتظار و انتظار و انتظار. لحظه‌ای ناامید شوی و مأیوس، سرخورده و عصبی، کسی مدام بر اعصابت ناخن می‌کشد. چشم‌هایت کم‌سو می‌شوند. همه‌چیز تاریک می‌گردد. دلت می‌خواهد فریاد بکشی و دنیا را بترکانی. آن قدر بدوی تا به آخر دنیا برسی. آنجایی که فقط تو باشی و آشنایی و جنگلی و سایه‌ای و ماهی بریانی. گذر آرام آب، صفایت بدهد و هیچ چیز مزاحم مزدوری، وجود نداشته باشد. کسی در فکر کشتن دیگری نباشد. زور و قدرت و تزویر و ریا نباشد و فقط و فقط تو باشی و خدا.

سنگینی نگاه‌های مزاحم چقدر آزاردهنده است. نگاه‌های از روی ترحم، نگاه‌های از روی تحقیر و سنگین‌تر از همه، نگاه‌های از روی همدردی و نه انتقام. پدر و مادرهایی که قبل از تو به این درد مبتلا شده‌اند و تو چقدر ساده از کنارشان گذر می‌کردی و می‌گفتی...

- عزیزجان! مواظب بچه‌ات می‌بودی تا امروز برای آزادی‌اش به دست‌وپای دیگران نیفتی.

و حالا، و حالا این نگاه‌ها از حال و روز درونت می‌پرسند و سؤالی که مقدر است:

- تو چرا مراقب نشدی!

و پاسخ مقدری که:

- برای ما هم پیش آمد.

و باز کلامی و گفت‌وگویی از پیش تعیین شده که از درون بی‌قرارشان می‌جوشد.

- جوان‌های این دوره، دیگر به حرف بزرگ‌ترها گوش نمی‌کنند.

- چون استقلال فکری دارند. بزرگی به سن نیست، به عقل است. به سن

بزرگ‌تر باید احترام گذاشت، ولی...

- ولی کلاهدت را که قاضی می‌کنی، می‌بینی این جوان‌ها از سردرد است که به خیابان‌ها می‌ریزند.

- و از سر فهم و بصیرت.

- چیزی برای خودشان نمی‌خواهند.

- اگر هم بخواهند یک مثقال هوای پاک است و یک سیر، دل خوش.

- و این آسیبی به کسی نمی‌زند.

- چرا می‌زند. خیلی با آلوده کردن هوا به نان و نوا می‌رسند.

و هزاران سؤال و بده‌بستان عقلی از این دست که دامنگیرت می‌شود و این‌هاست که به اندازه‌ی درد فراق فرزندت آزارت می‌دهد. ناخواسته تلنبار وجودت می‌شوند و جاکش می‌کنند. میهمانان سرزده و بی‌دعوت و بی‌حرمت، طلبکارت می‌شوند. چقدر هوا سنگین است و یا من این‌گونه احساس می‌کنم. تا بچه‌ها کوچک هستند، می‌گویی بزرگ می‌شوند، راحت می‌شوی و وقتی که بزرگ می‌شوند، می‌گویی کوچکی‌شان چه عالم پاک و بی‌ریایی داشت، چه لذتی. بی‌دغدغه، بی‌فکر و خیال. هم‌ه‌اش ذهن و فکر و خیالت پر می‌کشد به سمت و سوی کوچکی‌هاشان، به آن جایی که بی‌بهبانه می‌دویدند و می‌جهیدند و می‌پریدند، همه از نیرو و انرژی و تحرکشان حیران و از نگاه‌های عمیقشان به همه‌چیز که به دل آن‌ها نفوذ می‌کرد و می‌خواست دریا بد که در کُنه آن، چه چیزهایی نهفته است.

حالا دلت می‌خواهد که بی‌پرسش و از صمیم دل، مرهم زخم‌های غیرقابل شمارشت شوند. بدانند و بفهمند که علی‌اکبرها بد کسی را نمی‌خواهند. خیر و

صلاح و مملکت را طالبند. با دست خالی، اما مشت گره کرده که به سوی آسمان بلند می کنند، سهم عادلانه ی افراد را می طلبند. دلشان می خواهد که مملکت آباد باشد و آزاد و شرایط برای همه فراهم گردد که خودشان و توانایی شان را اثبات نمایند. پس دیگران چه؟! امان، امان از این حرفها و فکرها و خیالهای مزاحم؛ سؤالهای بی پاسخ.

باید سریع اقدام کرد و با تمام توان وارد شد. محمدحسین خوب می دانست که چرا جوان زخمی اش را به جای بستری کردن در بیمارستان، یکراست به زندان برده اند. نه، مگر می شود. مسلمان نباشند، انسان که هستند. لابد تیر را تا حالا از بازویش خارج کرده اند. زخم است، زخم گلوله، عفونت می کند. از کجا باید شروع کند؟ نمی داند!؟ به سراغ سرهنگ گلمکانی می رود تا او با سرهنگ بیجاری رئیس شهربانی کازرون تماس بگیرد و می گیرد. پس از عمری خدمت، آن قدر برایش ارزش و احترام قائل هستند که این کارها را برایش انجام دهند. فرماندار چه؟ موضوع امنیتی است. کوچک و بزرگ، فرماندار و غیرفرماندار نمی شناسد. ولی علی اکبر قطعاً هیچ نوع همکاری نمی کند و آنچه را که در دل دارد نیز بر زبان می آورد و این کار را بدتر و سخت تر می کند.

- جناب سرهنگ بیجاری لطف بفرمایید و اجازه بدهید که او را ببینم.

- هرگز آقا، هرگز.

- جوان است دیگر.

- شما به مملکت خیانت می کنید.

- ما و خیانت!؟

- بله، این‌ها یک مشت خائن هستند.
- خوب است! بعد از یک عمر، حالا فهمیدم که خادم چه کسی است و خائن چه کسی؟!
 - فرزند شما خیلی مرموز است.
 - او تا حالا آزارش به کسی نرسیده است.
 - این‌ها دارند فساد ایجاد می‌کنند، مردم عوام را تحریک می‌کنند.
 - این حرف آخرتان است؟
 - بی‌برو برگرد، شک نداشته باش.
- لابد از آن نور چشمی‌هاست! به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شود و حرف به کلاهش فرو نمی‌شود. شاید هم برایش مسئولیت دارد. لحظه‌ای غفلت از این‌ها، کار را خراب و غیرقابل جبران می‌کند. باید به هر طریقی که شده، از وضعیتش، سلامتی‌اش مطمئن شود.
- این چیزهایی را که می‌گوید از چه کسی یاد می‌گیرد؟!
 - خیلی اهل مطالعه است.
 - شما هیچ نظارتی نداری؟!
 - دیگر بچه نیستند.
 - نخیر کاملاً از وجناتشان پیداست! از صحبت‌هایشان!
- ظاهراً علی‌اکبر کار خودش را کرده. از آن چیزی که می‌ترسید، به سرش آمده. بچه‌ای نیست که بخواهد حتا در زندان سکوت کند و این یعنی...

- اجازه بدهید که از دور ببینمش.

- اصرار نکن. هر کسی غیر از این می‌شد، شاید امکان داشت.

- اصلاً زنده است!؟

- می‌خواهی مطمئن شوی که زنده است؟

- حتماً، بسیار ممنون می‌شوم و دعایتان می‌کنم.

- وقتی به او گفتیم که بی‌صدا سرت را زیر آب می‌کنیم، چون تو سرمنشایی، نه تنها خرابکاری می‌کنی، بلکه خرابکاری را گسترش می‌دهی، می‌دانی چه گفت؟ محمدحسین سر به زیر انداخت. می‌دانست و بارها تجربه کرده بود که هیچ‌وقت بر سر اصول عقیدتی‌اش با کسی تعارف ندارد. سکوت و سکوت و سکوت، بهترین مرهم بر زخم سرهنگ. چه می‌شود گفت. او این جمله‌ها را بارها از زبان خودش شنیده و هر بار با خود فکر کرده که اگر او روزی گیر مأموران هم بیفتد، باز همین حرف‌ها را می‌زند و حالا...

- چرا ساکت شدی!؟

- چه بگویم!؟ چه می‌دانم که چه گفته!؟

- آخر این حرف‌ها را لابد از یک بزرگ‌تر یاد گرفته دیگر؟

- شما که خودتان خوب می‌دانید که این‌ها از بزرگ‌ترها پیشروترند.

- پیشرو!؟ چه کسی مشوقش است؟

محمدحسین کلافه شده و بیشتر از این حوصله‌ی این سؤال و جواب‌های بی‌حاصل را ندارد. به دنبال کم‌ترین واژگانی‌ست که او را از دست این پلنگ زخم‌خورده‌ی

رژیم خلاص کند.

- بله لابد هست.

- چه کسی است آن نفر!؟

- پدر بزرگش. از بچگی ش نسبت به دینداری این پسر بسیار...

- و تو دست رو دست گذاشتی که...

- ببینید ظاهراً صحبت‌های ما به جایی نمی‌رسد. نمی‌دانم چه گفته که...

- می‌گوید «مرگ، تحوّل است، از یک زندگی، به زندگی دیگر.»

- خب لابد...

- سخنرانی می‌کند و لفظ قلم می‌شکند که «وقتی منطبق کور می‌شود، زور

حاکم می‌گردد.» می‌خواهد به اجبار نظرش را بر کرسی بنشانند.

- به شما می‌گوید؟

- اگر به من بگوید که دندان‌هایش را در دهانش خرد می‌کنم.

- پس خدا را شکر.

- نخیر مثل اینکه شما هم کم از ایشان نمی‌آورید. به دادستان گفته «هر کس

ادعایش بیشتر باشد، عمل کردنش کم‌تر است.»

- عجب...!

- ادامه داده که «مثل این مجاهدان که مرتب کارگر کارگر می‌کنند و داس و

چکش به دیوار می‌کشند.»

محمدحسین ابرویی بالا انداخت و به آهستگی گفت:

- آفرین چه حرف‌هایی!

- باید هم به او آفرین گفت. واقعاً که چه حرف‌هایی. این اگر بزرگ بشود، چه می‌شود!

- جوان‌های امروزی‌اند دیگر...

- نخیر این یکی دیگر نوبر است. برو مواظب بچه‌های دیگرت باش که تحت تأثیر حرف‌های این، قرار نگیرند.

محمدحسین برافروخته شد و ابرو درهم کشید. سرهنگ تا آخرش را خواند.

- فقط به احترام فرماندار یک راه وجود دارد...

- چه راهی؟

- صبح شنبه، وقت دادگاهش است. نمی‌دانم که چه حکمی برایش صادر می‌کنند، اما به دنبال کارهایش باش. می‌توانی احتمالاً در جلوی دادگاه ملاقاتش کنی.

پدر دست‌به‌دامن سرهنگ مؤید گیلانی شد. ظاهراً دادستان نباید دل خوشی از علی‌اکبر داشته باشد. نمی‌شود با حرف‌هایی که از او شنیده، به راحتی توجیه‌اش کرد. به‌ناچار از سرهنگ خواهش می‌کند که با خانم اکبرنژاد، جانشین دادستان تماس بگیرد. کورسوی امیدی هم به رئیس دادگستری کازرون آقای موسوی باید داشت، اگر دادستان با او... ولی نباید در هر صورت مأیوس شد و فکر و خیال‌های بی‌اساس کرد. هرچه زودتر بشود علی‌اکبر را از زندان درآورد، بهتر است. کوتاه نیامدن‌های او و نامه‌هایی که دست این و آن دارد، توزیع اعلامیه، پاره کردن

عکس شاه، تشویش اذهان عمومی و تحریک مردم، خیانت به مملکت و آشوب و هرج و مرج طلبی و...

پدر با پول و سند به دادگاه رفت. می‌دانست که حداقل آن است که به قید ضمانت آزادش می‌کنند. می‌دانند که او دست‌بردار نیست، پس نباید بگذارند که به راحتی از چنگشان خلاصی یابد.

به علی‌اکبر بارها سفارش کرده که مراقب حرف‌ها و رفتارهایش باشد؛ بخصوص در این روزهایی که سخت‌گیری‌ها بیشتر شده است و رژیم بیشتر احساس خطر می‌کند، اما در پاسخ شنید که:

- در تظاهرات باید شعارهایی داده شود که رشد فکری مردم را افزایش دهد.

- مگر تو از جانت سیر شده‌ای!؟

و این بار گفت:

- تا روزی که به او نپیوسته‌ایم، باید از منتظرانی باشیم که جز برای او و به سوی غیر او، قدم برنداریم و همیشه به خدا توکل کنیم و جز از او نترسیم.

می‌دانست که در فضای زندان، این روزها برای جوان‌ها دانشگاهی دایر است. ردوبدل کردن اطلاعات و تجربیات، به هم روحیه دادن‌ها برای پیشرفت بیشتر. گویی دیگر این بار هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند جلودارش باشد. عجب محکم صحبت می‌کند و عجب قاطع! کوچک‌ترین تردیدی ندارد و این هم اشتباه محاسباتی دیگر رژیم که به دست خودش در زندان برای این‌ها کلاس آموزش برگزار می‌کند. این‌ها که در بیرون جرئت نمی‌کنند ساعتی کنار هم جمع شوند، چند ماه و سال و شبانه‌روز در کنار هم طرح پیشنهاد می‌دهند و توطئه می‌چینند.

ساواک چه خام طمع به دنبال خانه‌های تیمی است، غافل از اینکه به دست خودشان چه خانه‌ی امن و امانی برای این‌ها فراهم کرده‌اند و من این را کاملاً از لحن جدید علی اکبر دریافتم. اما حالا باید چه کرد؟ این زبان را دیگر هیچ‌کس تحمل نمی‌کند. طولی نمی‌کشد که بازجوها بفهمند حضور او در زندان چه تأثیری داشته است. حالا هر کدام از این‌ها یک بمب متحرک هستند که با چند دقیقه سخنرانی، تجربیات و یافته‌های چندین سال را به جماعت منتقل می‌کنند. این هم آخر و عاقبت بی‌برنامگی و نادانی.

او پسر عاقلی است، می‌شود به او فهماند که فعلاً در دادگاه خودش را به آن راه بزنند. به راهی که به فرمانداری و پدر کارمندش ختم شود و دادستان و دیگران را تحت تأثیر قرار دهد. می‌داند که لااقل در این برهه، آزادی او یعنی آزادی یک گروه و دسته و لابد دریافته که الآن و اینجا، زمان قهرمان‌بازی نیست. او پسر فهمیده‌ای است. به یک اشارت دست، به سمت پایین به مرکز ثقل زمین، درمی‌یابد که آرام باش، آرام، چون بره‌ای رام، چون بچه‌ای درسخوان و زبان گوش کن که با یک اشتباه درس می‌گیرد و دیگر پس از آن می‌رود پی کار و زندگی خودش. از خیلی راه‌ها می‌توان به مردم کمک کرد، مگر طبابت خود کم چیزی است؛ بخصوص پزشکی حاذق که از مریض‌های کم‌بینه و ناتوانش پول نمی‌گیرد که هیچ، به آن‌ها کمک هم می‌کند. مثل شلوار نوبی که به دوستش هدیه می‌کند و تازه دلیل می‌آورد آن چیز را باید هدیه بدهی که دوستش داری تا ارزش هدیه دادن داشته باشد و مطمئناً این ایده او را قانع می‌کند. او باید برای انجام هر کاری قانع بشود و بپذیرد که مصلحت جمعی و اجتماعی در آن است و گرنه...

کلماتی مثل انتظار و ظهور، خیلی بازجوها را آزار می‌دهد. می‌گویند این‌ها از طیف

مخالفان مذهبی هستند، یعنی خطرناک‌ترین گروه‌ها و دشمنان، باید بفهمد که هرگز خودش را این‌گونه جلوه ندهد. فرماندار می‌گوید:

- هرچه آتش است، از گور این مذهبی‌ها بلند می‌شود. اصلاً اهل مصالحه و آشتی نیستند. به تعبیر خودشان به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند.

- بله قربان، چیزی به سرشان فرو نمی‌رود.

- آفرین، یک‌دنده‌اند و لجوج.

- زخم خورده و...

- چرا زخم خورده؟!

- چون بیشترین زندانی‌ها و اعدامی و آن گروهی که من و می‌دانم شما، از بین این‌هاست.

- چه گروهی، چه کشکی! چرا باید من از آن‌ها خبر داشته باشم، ولی تو خود دانی.

چه زود عقب‌نشینی‌ها شروع می‌شود و چه تاکتیکی! مگر جماعت به‌همین راحتی باورش‌ان می‌شود و قانع می‌شوند. اما این‌ها مال بعد از آزادی علی‌اکبر است، ولی درس عبرت خوبی بود و اینکه انگار این‌بار فرماندار هم باورش شده که به پایان خط رسیده‌اند.

خدا کند که علی‌اکبر در پیش دادستان خودش را به نادانی و بی‌خبری بزند؛ چون این‌ها به‌خاطر ترس جانشان، خبردارها و مطلع‌ان را زود سربه‌نیست می‌کنند. حق هم دارند، یا باید بکشند و یا کشته شوند و ترجیح می‌دهند که... این حرف‌ها قطعاً و یقیناً در زندان به‌خوبی مرور شده است. آن‌ها حتماً از او به‌عنوان کبوتر

نامه بر استفاده می‌کنند. خیلی چیزهایی که باید به خیلی کسان گفته شود و برخی چیزهایی که پنهان شده و باید حالا آشکار شود و مورد استفاده قرار گیرد. شاید از قبیل تف... نه تصورش هم وحشتناک است. این جماعت اهل خشونت نیستند، ولی حالا که دیگر زمان این حرف‌ها نیست. ریشه‌ی برخی‌ها را باید بزنند که فرمان قتل و... نه این حرف‌ها و تصورات خیلی وحشتناک است. باید توکل کرد و گفت: هر چه پیش آید، خوش آید. می‌گویند یک چیزهایی تقدیر و پیشانی‌نوشت است و غیرقابل تغییر. به هر جایی که بگریزی، از دستشان در امان نیستی.

وقتی چندتا سرهنگ و معاون دادگستری و فرماندار و... به دنبال کار کسی باشند، موضوع فرق می‌کند. لابد چیزهایی هست که این همه آدم مهم و قابل اعتماد رژیم، دنبال کارش هستند. بالأخره اشتباه پیش می‌آید. همه که بجا دستگیر نمی‌شوند. در لابه‌لای جماعت چندین هزار نفری، بالأخره اتفاق می‌افتد که بی‌گناهی هم ضربه‌ای می‌خورد و یا هدف تیری قرار می‌گیرد. این گریزناپذیر است، اگر چه که بارها سفارش می‌شود که خیلی مراقب باشید که بهانه به دست مردم ندهید. نگذارید سوءاستفاده‌ها پیش بیاید. بالأخره با یک عذرخواهی و دلجویی، موضوع به خوبی و خوشی و مسالمت‌آمیز حل می‌شود و خدا کند که این بار هم چنین بشود. این حرف‌ها انگار حجتی آشکار برایش بود. چه فایده دارد مرور کردن این حرف‌ها، غیر از اینکه کار را سخت‌تر جلوه می‌دهد. نکند که امروز نوبت دادگاه ندارد؟ نه، آن‌ها به احترام فرماندار هم که شده، چنین حرفی را به دروغ به او نمی‌گویند.

همیشه لحظه‌های سختِ انتظار، مثل زمانی است که منتظر تولد اولین فرزندت

هستی. بچه‌ای شیطان که برای نخستین بار حسّ مادر بودن را به زنی هدیه می‌کند و او با چه شوقی دم‌به‌دم کارهایش را گزارش می‌دهد و تو به‌عنوان پدر، هر چقدر که خودداری و خویشتن‌داری می‌کنی، دلت غنچ می‌رود. آب سردی بر حرارت و جوش و خروش درونت پاشیده می‌شود. در یک آن، در نظرت بزرگ می‌شود و بابا می‌گویی. شیطنته‌هایش گل می‌کند و تو راضی از اینکه... ساعت دادگاه هم انگار چونان مجرمی است که نای تکان خوردن ندارد. گویی دست‌وپاهایش را به زنجیر کشیده‌اند و آنجایی که به کندی حرکت می‌کند، به گمانت زمان سپری نمی‌شود. عقربه‌ای که بیش از گذر زمان، صدایش آزارت می‌دهد؛ تق‌تق یکنواخت و منظمش. اگر ماشین سر برسد و او داخل ماشین نباشد چه؟ الان به امید دیدارش دلگرم هستیم، ولی اگر نباشد به چه می‌توانم دلخوش باشم؟ واقعاً جایش در زندان امن‌تر نیست؟ چون به محضی که آزاد شود، این بار مصمم‌تر به کارش ادامه می‌دهد.

بچه‌داری چه سخت است؛ آن هم وقتی که می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند. لحظه‌ای از نمازش غفلت نمی‌کند و همیشه و در همه‌حال دیگران را بر خودش مقدم می‌داند. با این سن و سال کم، در زندان نم‌پس نداده. محمدحسین می‌داند که سرهنگ با چه افسوس‌هایی از حرف‌ها و حرکات او نقل می‌کرد؛ می‌داند که داشتن چنین پسری، سخت ولی شیرین است؛ پسری که به‌قول او لیدر است؛ بنیادبرانداز، ولی تحوّل‌آفرین است و...

بالآخره ماشین شهربانی سر می‌رسد. علی‌اکبر در محاصره‌ی سه مأمور قرار دارد. دستش در گردن آویزان است. ناخودآگاه چیزی و یا کسی او را به جلو می‌راند. زبان می‌گشاید و با فریاد می‌گوید:

- مگر چه کرده که با او این گونه رفتار می کنید...

سکوتشان آزارش می دهد. با حیرت به صورت تک تکشان زل می زند. و این بار هم سکوت. در فرازهای حساس، به راستی سکوت نعمتی است. می دانند که هر پدر دیگری هم که بود، در چنین موقعیتی، تاب تحمل دیدن فرزندش را با این وضعیتی ندارد. نکند در گُنه وجودشان به او حق می دهند و این سکوت محض...

- اگر بلایی سرش می آمد، آن وقت می دانستم که چه به روزگارتان بیاورم. علی اکبر محکم گام برمی دارد. به صلابت پدر لبخند می زند. تأییدش می کند، ولی با چشم‌ها، التماسش می کند که صبور باشد. نباید این‌ها گمان کنند که چند روزی بیشتر نگهش دارند، پدر و مادرش شکسته می شوند و وقتی این خبر را به گوش او برسانند... محمدحسین دوشادوشش گام برمی دارد و می پرسد.

- خوبی؟

- خوب خوب. بهتر از این نمی شود.

می خواست دست بر شانهاش بگذارد و زخم بازویش را ببیند، ولی می داند که تا همین جایش هم به احترام شغلش به او اجازه داده‌اند. محروم شدن از دیدن پسر، خیلی سخت تر است، بنابراین آرام می گیرد. حالا که او را دیده، دلش محکم تر می شود. می دانست که علی اکبر شکسته نمی شود و خم به ابرو نمی آورد. کاشکی دوستانش می بودند و می دیدند که یل نورآباد چطور یک تنه در مقابل این‌ها ایستاده و باز به سکوت، سکوت مرموزش پناه برده است. به وقتش حرف می زند و توفنده. رئیس دادگاه پرونده را به دادستان ارجاع داد. خوشبختانه در غیاب دادستان، خانم

اکبرنژاد جانشینش آن را به بازپرس سپرد و او ناراحت بود از اینکه پرونده، خوانده نشده به آن‌ها ارجاع شده است و رسیدگی به آن در حد صلاحیت آن‌ها نیست؛ چون پسرک جوان به مأموران شهربانی حمله کرده تا آن‌ها را خلع سلاح کند و آن‌ها نیز برای دفاع از خود مجبور شده‌اند به او تیراندازی کنند.

جانشین دادستان گفت: من پرونده را دقیق خوانده‌ام. این ادعاها، همه ساختگی است. معلوم است که از راه دور شلیک شده و زخم عمیقی هم ایجاد کرده. آن‌ها برای تبرئه‌ی خود چنین چیزهایی ساخته‌اند.

پرونده هنوز دست‌به‌دست می‌شد. اولین جوانانی بودند که در شهر محاکمه می‌شدند و صدور رأی برای آنان ممکن است که... وقتی پرونده‌اش را ورق زدند، گفتند توزیع اعلامیه هم در آن به چشم می‌خورد. خانم اکبرنژاد سی‌هزار تومان وثیقه خواست و پدر آن را تحویل داد و علی‌اکبر را تحویل گرفت و به سمت نورآباد حرکت کردند.

پدر گمان می‌کرد چند سال است که از او دور بوده. دلش می‌خواست دلداری‌اش بدهد، ولی ظاهراً این خود او بود که نیاز به دلداری داشت. به قیافه علی‌اکبر نگاه کرد، انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است یا به علت نوجوان بودن قضیه را جدی نگرفته و یا شاید هم... سرش را لحظه‌ای در آغوش کشید. دلش نمی‌خواست به‌هیچ‌وجه دیگر از او جدایش کنند. از آن موقعیت‌های حساس بود که او به سکوت پناه می‌برد. به‌قول سرهنگ بیجاری، اگر مرموز بود، مرموزتر می‌شد و به روایت پدر و مادر، اگر مظلوم بود، مظلوم‌تر می‌شد. احساس می‌کردی که زیر لب چیزهایی را نجوا می‌کند، شبیه ذکر. به جایی خیره نمی‌شد و به کسی

زل نمی‌زد. متفکرانه اطرافش را می‌پایید. محاسبه می‌کرد و معلوم بود که در حال نقشه کشیدن است. در این فراز حساس، باید او را به خدا سپرد. کسی و چیزی نمی‌تواند مانعش بشود.

پدر به آهستگی دست سالمش را در دست گرفت و در میان دو دستش فشرد. خوشحال بود از اینکه قدرتی نمی‌تواند او را به زانو دریاورد. چون کوهی استوار می‌ایستد. رنگ عوض نمی‌کند و تسلیم نمی‌شود. حرف‌هایش نیشدار است و صبوری‌اش بیشتر آزارشان داده است. آرامشی که در آن دیده می‌شود و یقینی که به درستی رهش دارد. بارها می‌گوید:

- بالآخره روزی به دیدار آقای خمینی می‌روم.

به خانه نزدیک شده‌اند. دم در حیاط شلوغ است. پدر ابرو درهم می‌کشد. سپرده بود که شلوغ نکنند و به کسی از آشنایان خبر ندهند. فعلاً موقتی آزاد است، آن هم با کلی سفارش. بعید است که بعد از این ساواک راحتش بگذارد. آشنایی در میان جمع‌شدگان دیده نمی‌شود. فاصله دور است، پس این لشکر آدم، چه کسانی هستند. این جمله را آرام زمزمه می‌کند و با دلهره جواب می‌شنود...

- مأمورها هستند.

باید به آهستگی توقف می‌کرد که جلب توجه نکند. در اولین فرصت، نرسیده به میدان، به کوچه‌ی پشت بانک کشاورزی پیچید. در خانه‌ی دوستی را زد و از او پرس‌وجو کرد چه خبر شده است؟

- به سراغ علی‌اکبر آمده‌اند و تمام محله را زیرورو کرده‌اند. اگر دیدیش، بگو به‌هیچ‌وجه در شهر آفتابی نشود.

- مگر می‌توانند به همین کشکی مثل موروملخ به خانه‌ی مردم هجوم ببرند؟
باید از دادگاه حکم داشته باشند...

- شما که ماشاءالله خودت فعلاً دست‌اندر کاری... شما دیگر چرا!!

نگاه سنگینش نگذاشت تا حرفش را تمام کند. می‌دانست که منظوری ندارد، اما... فعلاً وقت این حرف‌ها نیست. از منزل دوستش اکبر پاکباز خود را به منزل دایی علی‌اکبر - محمدجعفر رستگاری - رساند. باید توسط دایی و ماشینش به کازرون برود. می‌دانست که لابد شماره‌ی پلاک ماشین خودش را به تمام گشتی‌ها و پاسگاه‌ها داده‌اند. چاره‌ای جز این نیست.

دایی بلافاصله آماده شد و در کوچه‌ی پشتی منتظرشان ماند. وقتی علی‌اکبر را دید، بی‌سلام و احوال پرسوی بلافاصله سوارش کرد و از محل دور شد و پدر رفت تا مأموران را دست‌به‌سر کند. در راه فرصتی پیش آمد که دایی موضوع را به او بگوید.
- دوتا از دوست‌هایت هنگام توزیع اعلامیه دستگیر شدند. معلوم نیست که چه چیزهایی بگویند، فعلاً باید خیلی احتیاط کنی.

- خدا بهشان رحم کند.

- چرا دایی! خیلی اذیت می‌کنند؟

- روی قرون وسطایی‌ها را سفید کرده‌اند.

- ان‌شاءالله دیگر چیزی از عمرشان باقی نمانده است. حالا نوبت مردم است که به اعمال این‌ها رسیدگی کنند.

چند دقیقه‌ای به سکوت سپری شد؛ آرامشی که علی‌اکبر بعد از چند روز پرهیاهو به‌دنبالش بود.

- دایی همین دم عیدی که پنج روز به عید مانده، باید شلوغ می کردی؟

علی اکبر می دانست که اولش با چند ضربه‌ی آبدار توسط چند قلچماق شروع می شود. سلولی تنگ که به وسیله‌ی آن‌ها دست به دست می شوی. این نوجوان‌هایی که تا حالا رنگ خون ندیده‌اند، باید حالا شکستگی بینی را تجربه کنند و تهدیدهای بعدی، به بی خوابی دادن که می رسد، سیستم عصبی دچار اختلال می شود. حاضر هستی در هر شرایطی که به سر می بری، نشسته و یا ایستاده، بگذارند که نیم ساعتی بخوابی. هر صدایی برای آزاردهنده می شود و پرسش‌های تکراری ساواکی‌ها از همه بیشتر آزارت می دهد. هیچ زمانی نور، این قدر چشمان و اعصاب را به هم نمی ریزد؛ مثل سرنیزه‌ای که هر لحظه به مردمک چشمت فرو می شود و وقتی با سرفه‌های پیایی همراه می گردد، حوصله‌ی آدم تنگ تر می شود؛ سرفه‌هایی که به خاطر دود سیگارهای پی در پی ایجاد می شود. پک عمیق می زند و بعد به سروصورتت رها می کند و هر وقت که سرفهات بگیرد و روی برگردانی، با کشیده‌ای آبدار، خودبه خود، صورتت می چرخد و باز دوباره درست در تیررس دهان‌های مسمومشان قرار می گیری. خسته نمی شوند. دو نفر هستند و به نظر سه نفری، چهار نفری، ده نفری و صد نفری می رسند... دلت تنگ می شود برای کمی اکسیژن، تا چه رسد به هوای پاک. فقط سپاس‌گزاری از نعمت‌های خداست که دلت را گرم می کند. چه موهبت‌های بسیار بزرگی داشته‌ام و از آن‌ها غافل بوده‌ام.

ضربه‌های دمام روی میز مثل سُم ضربه‌های اسبی رم کرده به جمجمهات فرود می آید. امانت نمی دهند، یکی، دوتا، صدتا، میخی هستند که فرو می شوند از کاسه‌ی سر و بعد مغز و بعد به مردمک چشم‌ها می رسند و در آن فرو می شوند و جاخوش می کنند.

- دایی! با تو بودم. علی اکبر جان! خوبی...

حالا می‌فهمم که چرا هر زندانی سیاسی بعد از زندان به لاک خودش فرو می‌رود، نه اینکه خفقان بگیرد و اعتراضی نداشته باشد، نه، زندان و شکنجه‌ها آدم را جری‌تر می‌کند، باید مراقب باشی که به حس انتقام شخصی تبدیل نشود. نباید به چهره‌هایشان زل بزنی، وگرنه نفرتی ابدی از آن‌ها پیدا می‌کنی. کسانی از جنس خودت، هم‌وطن، اما خوبی‌اش این است که همشهری‌ات نیستند و یا من تابه‌حال آن‌ها را ندیده بودم و وقتی که سکوت می‌کنی، می‌ترسند که در آن لحظه‌ها مشغول نماز خواندن باشی. غذا، آب، خواب و بعد نماز و حتا از دستشویی رفتن محروم می‌کنند. در خلأ و فضایی غیرزمینی رها می‌شوی. کنترلت دیگر در اختیار خودت نیست. می‌خواهند بی‌اراده‌ی محض باشی تا بعد آن، به قول خودشان افسارت را در دست بگیرند.

- نخیر، مثل اینکه اصلاً منو نمی‌بینی. راحت باش.

راحت باش. رررراحت‌حت انگار که تازه به زمین فرود آمده است. هیچ چیزی به یادش نمی‌آید. همه می‌گفتند که راحت نمی‌گذاریم. از این خواب‌ها برای خودت نبین و نمی‌گذاشتند هم. با آخرین نا و توان می‌گویی بگذار بخوابم و می‌گوید:

- بخواب، راحت باش.

و بعد یکبارگی یک سطل، دو سطل، صد سطل آب یخ تگرگی بر رویت می‌پاشند. گرمایت را لحظه‌ای فرو می‌نشانند و بعد لرزه‌های بی‌اختیار شروع می‌شود. لباس‌ها به تنت می‌چسبد و آب‌ها از سرورویت چک‌چک به زمین می‌ریزند. می‌خواهند که غرق پلستی شوی و وقتی که شدی، فحش‌های رکیک می‌دهند تا بیشتر

تحریکت کنند، به اندازه‌ای که دلت بخواهد یقه‌شان را بگیری و تا می‌توانی آن قدر با مشت به دهانشان بکوبی که تمام دندان‌هایشان به دهانشان بریزد و خوب می‌دانند که هر کس در چه لحظه‌ای می‌شکند. آن وقت است که مستانه شروع می‌کنند به خندیدن و بعد هوار کشیدن. فریادهای بیخودی که مغزت را شیار می‌کند.

- دایی، دایی، دایی جان!

- ها... ها... با من هستی؟

- به پلیس راه رسیدیم، خودت را به خواب بزن و هیچ حرکتی نکن. مأموری دیده نمی‌شود، باز هم احتیاط شرط عقل است.

علی اکبر صاف می‌شود و راست می‌نشیند. به جلو خیره می‌شود، مثل تانکی که لوله‌ی درازش، بزرگ‌ترین تهدید برای هر جنبنده‌ای در دور و نزدیک است. هر مانعی را می‌تواند از سر راه بردارد. تکه‌تکه کند و سپس از رویش عبور نماید و در زیر چرخ‌هایش آن را به نقش زمین درآورد. بی‌ترس، بی‌دغدغه. چشمانی پر از جدیت و اراده‌ای که می‌خواهد بگوید هستم، ایستاده‌ام. بر روی پاهای خودم. آزاد هستم و آزاد خواهم بود. هر چه جلوتر می‌روند، دایی نگران‌تر می‌شود. دلش می‌خواهد چیزی بگوید، صرف‌نظر می‌کند. جوان است، لابد هنوز عقده‌های دلش خالی نشده. حق دارد با چیزهایی که تعریف می‌کند. تابلوی ایست می‌خکوبشان می‌کند. دایی صاف می‌نشیند. جلوی پای مأمور ترمز می‌زند، نه کمی جلوتر و نه عقب‌تر. شیشه را پایین می‌دهد و می‌گوید:

- فرمایش!

مأمور چهره درهم می کشد و با تعجب می پرسد:

- بله!

- گفتم فرمایش!

- بکش کنار و مدارکت را بده.

دایی هنوز چشم از مأمور برنداشته و نگاهش کنده نشده است. زیر لب و آهسته نجوا می کند.

- ستوان آن بی سیم را از داخل داشبورد بده.

ادامه می دهد:

- فکر می کردم که این قدر می فهمی که جلوی چه کسی را بگیری و از چه کسانی مدارک شناسایی بخواهی.

مأمور سمج تر از آن بود که فکرش را می کردند. علی اکبر هم صاف نشسته و قیافه و ابهت تیمسارها را به خود گرفته است. به چشمان مأمور زل می زند. نگاه در نگاه. هوا تاریک است، و گرنه بالأخره یکی شان از رو می رود. دستش را مستقیم، اما به آهستگی به سمت داشبورد می برد که دایی فریاد می کشد.

- گفتم بی سیم، مگر کرده ای؟

علی اکبر با اشاره ای سر، مأمور را به کنار کشیدن دعوت می کند. مأمور با تردید و شکم دردی کنار می کشد. دایی، به سرعت حرکت می کند تا نتواند شماره ای پلاکش را یادداشت کند.

چند لحظه به سکوت سپری شد. انگار هر دو در بهت و حیرت بودند. علی اکبر

چشم و ابرویی بالا انداخت. گویی معادلات ذهنی اش هیچ همخوانی با یکدیگر ندارند. چرخید و لبخندی زد.

- خوشم آمد. عجب حرفه‌ای عمل کردی!

- چه کنیم دیگر، از قدیم می‌گویند دایی به چه کسی رفته... به خواهرزاده‌اش.

- خدا کند که ما هم بتوانیم هنرهای شما را داشته باشیم، ولی خودمانیم‌ها، چطور

این فکر به ذهنت رسید؟

- حوصله داری که خاطره‌ای از دوران جوانی برایت تعریف کنم؟

- حتماً. بعد از چند روز کشمکش عصبی در زندان، این کارت خیلی برایم جالب

بود.

- در جوانی دوست شیطانی داشتیم که یک روز با یکی شیطان‌تر از خودش کل

انداختند که از چیزی نمی‌ترسد.

- عجب ادعایی!

- آره، عالم جوانی است دیگر. مثل اینکه از دهانش پرید و دیگر چاره و راه

برگشتی هم نداشت. به منزل آن یکی رفتیم. سگی داشتند که از دور مثل گرگ

به نظر می‌رسید. ما را جلوی درب حیاط نگه داشت و رفت جلوتر آزادش کرد و

گفت حالا اگر نمی‌ترسی بیا داخل. ما چند قدم عقب‌تر رفتیم. نگران بودم. بازی

خطرناکی بود. یک طرف غیرت و غرور جوانی بود و سمت دیگر، درس عبرت

دادن به این ادعا. گام‌هایش را محکم کرد، پا به درون حیاط گذاشت، سگ

پارس کرد و پارس و پارس. کوچه و محله را صدا برداشت. پا پس نکشید و هر

لحظه چهره‌اش درهم می‌شد. به نهایت خشونت و عصبانیت. جلوتر رفت و سگ،

دیگر این بار تهدید نمی‌کرد. واقعاً قصد حمله داشت. با چشم به دوست صاحب سگ اشاره کردم که این بازی را تماشای کند. با سر اشاره کرد که نگران نباش، اتفاقی نمی‌افتد. رودرروی هم قرار گرفته بودند. فریادهای سگ، کرکننده شده بود، به یکباره دوستان شروع کرد به پارس کردن، آن قدر فریاد کشیدند که دست آخر در عین ناباوری، دیدیم که هر یک به سمتی کنار کشیدند.

ما از حیرت دست زدیم و جانانه تشویقش کردیم. وقتی پرسیدیم که این کدام قانون علمی کشف نشده است؟ گفت:

– هر کس که برایتان پارس کرد، حتا یک سگ، شما را امتحان می‌کند. اگر بلندتر و جدی‌تر از او برایش پارس کنید، شک نداشته باشید که کنار می‌کشد و او هم از شما حساب می‌برد.

علی‌اکبر به فکر فرو رفت. جاده و ماشین و دایی از نظرش گم شدند. چه حرف‌هایی به شوخی بین مردم ردوبدل می‌شود. «اگر از پارس حتا سگ‌ها هم نترسید، یقین داشته باشید که کنار می‌کشند.» موعظه‌ی دایی هنوز تمام نشده بود...

– مهم این است که از صمیم دل به کار و هدف ایمان داشته باشی. و این بار گوش‌های علی‌اکبر واکنش نشان داد. از صمیم دل، ایمان و یقین به کار و هدف و...

– دایی لابد سگش خارجی بود.

– بله، شک نداشته باش.

– آمریکایی بود یا انگلیسی؟

و سپس خندید. نه بلند و کشدار.

- ای شیطان تو که همه چیز را سیاسی اش می کنی، ولی باور کن که نژادش مختلط انگلیسی - آمریکایی بود.

- ماشاءالله شما هم که کم نمی آوری. هم هنرمندی و هم تحلیل گر سیاسی و چه خاطرات ناب و به درد بخوری داری.

بعد از چند شب بی خوابی، عشق به آزادی و رهایی و خیزش و جنبش، دوباره خواب را از چشمان علی اکبر گرفته بود. چشمانش قرمز شده و به رنگ خون درآمده بودند و می خواستند از کاسه ی چشم خارج شوند. اکسیژن، هوای آزاد، لحظه های بی دغدغه و آرام، همه و همه موجب می شدند که حریصانه نفس بکشد، مدام چشم بگرداند تا طبیعت و هستی را ببیند و لذت ببرد. فریاد بکشد و در سکوت با خودش، با تنهایی اش خلوت بکند. رویش را به طرف دایه چرخاند.

- پس نباید از سگ های آمریکایی و انگلیسی هم ترسید.

- بله، باید در مقابلشان ایستاد تا از رو بروند.

- واقعاً.

- اما فقط در مقابل سگ هایشان، نه تانک هایشان. آن ها دیگر حرف حساب حالی شان نمی شود.

- سگ ها هم وانمود می کردند که چیزی به سرشان نمی رود، ولی دیدید که رفت. تانک هایشان هم بالأخره متوجه می شوند.

علی اکبر حالا مدام زیر لب تکرار می کرد که نباید از سگ هایشان ترسید. نباید، نباید، نباید. آن ها فقط پارس کردن بلدند. سگ های آمریکایی، سگ های انگلیسی.

- دایی نگفتی که چرا با تیر زدنت. واقعاً با مأمورها درگیر شدی؟
 سالروز تولد شاه بود. عکس‌هایش را پاره کردم و در آتش انداختم. تزئیناتشان را
 به هم زدم که تعقیبم کردند. مطمئن بودم که دستشان به من نمی‌رسد، ولی فکر
 نمی‌کردم که ناجوانمردانه دیگر...

- گفتم که این‌ها، سگ‌های خارجی نیستند، بلکه...

- حکایت شما حرف نداشت. فردا برای بچه‌ها تعریف می‌کنم. لابد کلی اسباب
 خنده می‌شود.

- فردا... بچه‌ها... مگر قرار نیست که تو تا چند وقت بیرون آفتابی نشوی...

آزادی و رهایی نعمتی است که با چیزی نمی‌شود عوضش کرد. با چیزی
 نمی‌شود سنجید و مقایسه‌اش نمود. اینکه کسی نیست تا تو را در قالبی خاص
 بریزد، بخواهد که چون او فکر کنی و تصمیم بگیری. پس نباید این بار کوتاه آمد.
 اسارت، خفت می‌آورد. باید از خواسته‌ها و آرزوهای دست بکشی. اسیر کردارها
 و رفتارهایشان گردی و یا خودت را به ندیدن و نشنیدن بزنی. نابینایی مطلق و
 ناشنوایی محض. نه بینی و نه بشنوی و سخت‌تر از آن، هیچ نفهمی و خودت را
 به نفهمیدن بزنی. کسی که مالک هیچ چیزش نیست. مثل آن زمانی که چشمانت
 را می‌بندند دیگر صاحب دست و پا و اعضایت نیستی. تعادل و وزن بدنت نامیزان
 می‌شود. سنگین‌تر می‌شوی، به گونه‌ای که وزنت را زمین هم نمی‌تواند تحمل
 کند. چنان فرس بزرگ دستبافی که چندین روز در آب خوابانده‌اند. تمام وزن و
 سنگینی آب را به خود کشیده و گویی حجم یافته است. حجمی نابالغ و کذایی، به

ناخواست و ناراست، خیکی از آب، دلت می‌خواهد که هرچه زودتر مچاله‌ات کنند و بچلانند. حجم ناراستت را از تو بگیرند و باز آن شوی که بودی. وقتی خواستن تو، با نخواستن آنان مواجه می‌شود، این حجم باز هم سنگین‌تر می‌گردد و هر لحظه حمل آن سخت‌تر و سخت‌تر. دلت می‌خواهد فریاد بکشی، ولی می‌دانی که اگر احساس کنند که از سر ناتوانی و شکست است، امیدوارتر می‌شوند. تنهایی و سکوتت را از تو می‌گیرند، مدام بر سرت آوار می‌شوند، چون صدایی زمخت و نخراشیده‌ی سایش تیغه‌ای تیز بر آهن، آن‌گاه که با فشار برق بر تنت یورش می‌آورد، هر چقدر که مقاومت می‌کنی، تیزی و بُرندگی‌اش بیشتر می‌شود در دلت، سینه‌ات، قلبت، فشار می‌آورد. تسلیم نمی‌شوی تا زمانی که سوهان روحت می‌گردد. صدایی تیز که این‌بار روح و روانت را خراش می‌دهد. می‌ساید چونان وقتی که در زندان تو را بر زمین می‌نشانند، قطره‌ای آب از روی سرت مدام فرود می‌آید. نه دستی داری که جلویش را بگیری و نه توان و اراده و آزادی که از چک‌چکش بگریزی. مدام و یکسره می‌ریزد و بی‌اختیار به سرت می‌خورد. سردی‌اش لذت‌بخش است، اما کم‌کم احساس می‌کنی که تبدیل به حجمی لزج و چسبناک می‌شود که سماجتش، کلافه‌ات می‌کند و در حال کلافگی به سراغت می‌آیند، آن زمان که بی‌صدا در خود فریاد می‌کشی که ول‌م کنید. چه از جانم می‌خواهید. بکشیدم و خلاصم کنید.

تا حالا تهدید به مرگ می‌شدی و از این ساعت به بعد به زنده ماندن. آن قدر در زندان نگهت می‌داریم که بی‌وسی. تا به حال کسی به دنبالت نیامده و نخواهد آمد. می‌دانی که تو ممنوع‌الملاقاتی. هیچ‌کسی از محل زندانی شدن تو خبر ندارد. فکر نکن که دست از سرت برمی‌داریم و خسته می‌شویم.

کم کم به همه‌ی این‌ها عادت می‌کنی. به صداها، قطرات آب، سایش آهن، تشنگی و گرسنگی و بی‌خوابی و سیلی و مشت‌هایی که به صورتت می‌خورد، هر لحظه بر ورم آن می‌افزاید. انگار نوعی سرگرمی برایت می‌شود در عالم بی‌خبری و بی‌حرفی. در عالم ندیدن و نشنیدن و نفهمیدن. می‌دانند که هر کسی ظرفیتی دارد؛ یکی چند ساعت و دیگری چند روز و به‌قول آن‌ها، قدرترینان چند ماه طول کشید. وقتی پیمان‌های صبرت لبریز می‌شود یا شروع می‌کنی به گریه و التماس کردن و یا تقاضای مرگ کردن و یا به سکوت تاریک پناه بردن، هیچ چیزی دیگری نمی‌تواند تو را به صدا درآورد؛ نه سیلی و نه مشت و نه لگدی و نه ضربات کابل و نه شدت جریان برق. لال می‌شوی.

- تو باید بفهمی که همیشه باید این‌طوری باشی، درست است؟

نه نای جواب دادن داری و نه حوصله‌اش را. می‌دانی که شکستن روزه‌ی سکوت چه کفاره‌ای دارد. عذاب و سختی‌ات را شصت برابر می‌کند. جلو می‌آید و زیر چانه‌ات را می‌گیرد و سرت را بلند می‌کند.

- چه بره‌ی سربه‌زیری، آرام و نرم. آدم کیف می‌کند که حالا به جبروتش نگاه کند.

دلش می‌خواهد که به چشمانش زل بزنی. خیره شوی و تمام عقده‌هایت را در نگاهت نشان دهی تا بفهمد که چقدر عذابت داده. امان از لحظه‌ای که این کار را نکنی. این بار سرت را محکم‌تر بلند می‌کند و با تکیه انگشت اشاره‌اش مقابل چشمانش می‌گیرد. ریش‌هایت را می‌گیرد و می‌کشد.

- هیچ کسی تا حالا نتوانسته خفقان بگیرد که دومی‌اش تو باشی. هر کسی که

بوده، آخرش زبان درآورده است.

علی اکبر هم سکوت را شکست. بادش نیست که این نوجوان سمج در چندمین روز بود که زبان باز کرد و بالأخره خودش تصمیم گرفت که بگوید:

- دلم برایت می‌سوزد، تو خیلی قابل ترخمی.

و سپس خندید و خندید و خندید. فریادش، غضبش، خنده شد. زمین و زمان خندید. هستی و نیستی خندید. همه چیز یک صدا فریاد شد. دلش سبک شده بود. ارزشش را داشت که حالا بخواهد شصت برابر کفاره بدهد. شصت روز در خودش فرو برود و اصلاً شصت سال دیگر چیزی نگوید.

آن وقتی که بازجو می‌شکند، او هم به سکوت پناه می‌برد؛ به سکوتی دلگیرتر و دلخراش‌تر. با تمام امکانات و مهارتش در مقابل یک نوجوان کم آورده و نتوانسته او را سربه‌زیر کند. سکوتش عین فریاد است، با نگاه حرف می‌زند. می‌داند که مصلحتی است و در کمین است تا به ناگاه بگوید آن چیزی را که نباید بگوید. دیگر زدن او هم فایده‌ای ندارد. آرامت نمی‌کند. انگار خودش را عمداً اسیر و زندانی کرده تا بگوید که عیارش چند است. به مبارزه آمده تا بگوید ببینیم من می‌شکنم یا تو؟

علی اکبر بعدها در دفتر خاطراتش نوشت:

باید نسبت به کار و توان و ظرفیتت ایمان داشته باشی. بدانی که به قول مولا علی (ع)، تو دنیای نامحدودی هستی، پس نباید خودت را حقیر و کوچک بشماری. زندان را هم بخشی از تقدیر و سرنوشت بدانی. بپذیری اش به خاطر خواست خدا. خودت را برای هر شرایطی آماده کنی. به خودت امید ندهی که آزاد می‌شوی. به تنهایی و سکوت خو بگیر. در تنهایی و سکوت است که صدای چرخش زمین

را می‌شنوی. در ازدحام لحظه‌ها خیلی چیزها گم می‌شوند، ولی در این شهود عاشقانه است که متوجه می‌شوی چرخ‌دنده‌های کهنه و فرسوده‌ی زمین چقدر صدا می‌کند، اما تو از آن غافل بوده‌ای. صدای سایش بال فرشتگان و موجودات آسمانی را آشکارا می‌شنوی. انگار فقط در سکوت شکنجه‌گاه زندان است که اشراقی می‌شوی. در خودت حضور پیدا می‌کنی. دهلیزی به درون تا انحنای رگ‌ها.

گمان نکنید که این‌ها شاعرانگی هستند و به دلیل بی‌خویشتنی تراوش یافته‌اند، اگر بخواهید به یقین باورشان بدارید، باید که طعم گس زندان و شکنجه را بچشید. بتوانید بازجویان را بشکنید تا فرشتگان به سلامت‌ان به زندان بیایند و آن موقع به راستی و درستی کارتان ایمان بیاورید. ببینید که بازجو دارد فریاد می‌کشد. در خود شکسته می‌شود. از سر غضب نگاهتان می‌کند و چه بخواهید باور کنید و چه نکنید، به حال و روزتان غبطه می‌خورد و جای زندان و زندانبان عوض می‌شود.

آزاد کردن بچه‌ها فقط به همّت پدر بستگی دارد. باید به هر قیمتی راضی‌اش کرد. پول و وثیقه‌اش را خیلی‌ها تقبّل می‌کنند. فقط و فقط باید کسی جلودار باشد که حرفش برو داشته باشد. بچه‌ها نباید خیلی در زندان بمانند. توان و تحمّل همه یکسان نیست، ممکن است خیلی‌ها لو بروند و شناسایی شوند. حق هم دارند. ساعت اولی که تیر خورد و بیهوش شد، چند ساعت کشید تا به بیمارستان ببرندش. وقتی که رسید، هفت هشت نفری روی سرش ریختند و با دستگاه شوک احیا کردندش. سفری بی‌انتهای، همه‌جا تاریک و سکوتی مطلق، راه رفتن بر روی بندی که بر روی پرتگاهی مخوف قرار دارد، آن هم در بی‌تعادلی و بیهوشی. اختیاری از خود نداری و این را با تمام وجود حس می‌کنی، اما دستی نامرئی و پنهان به راحتی

تو را عبور می دهد؛ دستی که نمی خواهد تو نباشی؛ دستی که بالاترین و قوی ترین دست هاست و دیگر کسی در مقابلش قد علم نمی کند، نمی ایستد و عرض اندام نمی نماید.

محمدحسین نمی دانست که چطور راضی شد که دوباره پا پیش بگذارد و از اعتبارش هزینه کند. زخم خورده بود و می گفت:

- لابد این ها هم پدری دارند و مادری و چون دستشان به جایی بند نیست، حالا دیگر آرام و قراری ندارند.

و گفتند:

- نگران نباش یکی از آن ها پدر ندارد و مادرش هم پیر است و پایش بر...

حرفشان را قطع کرد.

- دیگر بدتر...

و این بار آن ها حرفشان را بردند.

- جرمشان سیاسی است.

- فردا پرونده شان به کازرون می رود؟

- یقیناً.

- آن ها نه پول دارند و نه سرمایه و نه حامی و پشتیبانی.

- این ها را باید به آن ها بگویی که مشت هایشان را گره می کنند و در خیابان ها

آشوب به راه می اندازند.

اشک در چشم هایش حلقه زد. گرمی و حرارتش را بر صورتش حس کرد. پایشان

به کازرون برسد، کارشان تمام است. بودن آن‌ها در کازرون و زندان، باز یعنی دردمندی دیگر برای علی‌اکبر. شکی نیست که خیلی‌ها را او ساماندهی می‌کند. به آن‌ها خط و جهت می‌دهد و اعلامیه در اختیارشان می‌گذارد و اگر لازم باشد، اعلامیه صادر می‌کند. از آن‌هایی که برای مدیر مدرسه‌ی ایزدی صادر کرد و بر سینه‌ی دیوار چسباند. بی ترسی و بی تردیدی.

مادر می‌گفت: پسر! حالا که درست تمام شده، بخوان تا دانشگاه قبول شوی. تو استعداد خوبی داری و از اولش هم گفتم که می‌خواهم دکتر بشوم.

– مادر جان! یادت رفته که سابقه‌ی زندان سیاسی دارم. مگر این‌ها می‌گذارند که وارد دانشگاه شوم.

– مادر! تو به وظایف عمل کن و نتیجه را به خدا بسپار. اگر مصلحت باشد، خودش مشکل‌گشایی می‌کند.

این بزرگ‌ترها گاهی چه حرف‌هایی می‌زنند و چه رهنمودهایی می‌دهند. دانشگاه فرصت بهتر و بیشتری را برای مبارزه ایجاد می‌کند. دوستان بیشتر و هواخواهان انقلابی سرسخت‌تر که ساکن شهرهای مختلف هستند و این یعنی همه‌گیر شدن انقلاب. امکانات گسترده‌تر و...

درس نوعی سرگرمی است، نوعی تفریح مفید. انسان را ارضا می‌کند. در آن لحظه‌هایی که انسان خلق می‌کند و می‌آفریند و پزشکی یعنی اوج خلاقیت. محل بروز استعداد. کتاب برایش بهترین مونس و همدم بود. بعد پیروزی، تحریم می‌شویم. دارو، دکتر، تجهیزات، نباید دست روی دست گذاشت.

– مادر جان! پزشکی قبول شدن به این راحتی نیست، باید بیشتر بخوانی.

- شما نگران نباش، درسی کہ یک شبہ یاد گرفتہ بشود، یک شبہ ہم فراموش می‌شود. درس باید بہ تدریج و بہ موقع خواندہ شود. مثل آبی کہ بہ زمین دادہ می‌شود تا بہ خوردش و خوردت برود. بہ درون نفوذ کند و سطحی نباشد. ما خواندن ہایمان را سر وقتش انجام دادہ ایم، الآن فقط نیاز بہ مرور داریم.

- شما کہ چند سالی است مدام درگیر اعلامیہ ہا شدہ ای. باید با کتاب، دوست و ہم نشین بود. ہمدم و یار صادق. درس را نباید برای درس خواند، بلکہ بہ جہت کشف اسرار ہستی و پی بردن بہ عظمت خلقت و نظم آفرینش خواند.

درس خواندن علی اکبر، آرام و قرار نسبی بہ خانوادہ و دیگر بچہ ہا داد. پدر نگران بود کہ این آرامش قبل از توفان است. او رشتہ و شہری کہ دوست داشتہ باشد، قبول می‌شود و این بار در مرکز فعالیت ہا قرار می‌گیرد، یعنی لانہ ی زنبور. احساس مسئولیت از نوعی و گونه ای دیگر، بر روی دوش سنگینی می‌کرد. رسالتی کہ بہ تک تک خواہر و برادرہا یادآوری می‌کرد.

- شما با استعدادی کہ دارید، باید بہترین باشید. از ہر کسی بہ اندازہ ی توانش انتظار دارند و بالاتر از آن، توقعی است کہ ما باید از خودمان داشتہ باشیم.

بہ گوشہ ای نشست و بر بالستی تکیہ زد. آرام و خاموش، بی حرکت و پرتلاش. صبح کہ بہ نماز بلند می‌شد، شروع می‌کرد. مایہ ی خواندنش چای بود و بیسکویتی ناشتا.

- ہر قدر کہ متکی بہ خود باشیم، موفق تریم. درس را باید اصولی خواند و بہ تدریج. باید درکش کرد و فہمید و رابطہ ی اش را با زندگی دریافت. با کلمات و واژہ ہا دوستی برقرار کرد.

نگران بودند که این خانه‌نشینی رنگ و رویش را پرانده است. خسته‌اش کرده و در روحیه‌اش تأثیر نامناسب می‌گذارد. منزوی می‌شود و از دیگران کناره می‌گیرد، ولی مگر می‌شود این‌ها را به خود او هم گفت. با چه زبانی؟ که و چطور بگوید؟

- درس خواندن که حد و اندازه ندارد. مشغولات دنیا ما را از خواندن دور کرده، خیال می‌کنیم که برای هدف خاصی بخوانیم و مقصدی که چون به آن رسیدیم، دیگر از آن دست بکشیم و به کاسی کردن بپردازیم. پزشکی که تیرآهن فروشی نیست که به سود و منفعتش دل خوش کرد.

خنده‌های پنهانی آزارش می‌داد، نه اینکه گمان کند مسخره‌اش می‌کنند، بلکه به اعتمادی که به این حرف‌ها ندارند، چون چیزهای دیگری را در اجتماع می‌بینند. امان، امان از روزی که دین و سلامت مردم دست‌مایه‌ی دنیای ما باشد. روح و روان و جسمشان را بکشیم تا خودمان دمی بیشتر زنده بمانیم. بیشتر در خودش فرو رفت. تأمل و تفکر و خلسه‌ای که پناهگاهش شده بود. مادر این‌بار نتوانست نگرانی‌اش را پنهان کند.

- مرد! یک کاری بکن، حرفی بزن.

- بچه که نیستند. خودشون باید تصمیم نهایی را بگیرند.

- یعنی باید دست رو دست بگذاریم و آب شدنش را ببینیم؟

- معلوم است که نه، اما به او مجال بدهیم.

- چرا؟

- می‌شناسمش، مشغول سبک و سنگین کردن یک چیزهایی‌ست.

پذیرفتن یک وظیفه باید با تفکر همراه باشد. در حدّ توان و ظرفیت انسان باشد.

حق نداریم که به کم‌تر از آن چیزی که لیاقتش را داریم، بسنده کنیم و نباید باری را برداریم که فردا در زیر آن بمانیم. یک وزنه‌بردار، با مشورت مربی‌اش وزنه‌ای را انتخاب می‌کند که در حدّ طاقت و توانش باشد. به اسمش در دنیا سند بخورد و به آن شناسایی شود، مگر ما کم‌تر از آن هستیم.

وقتی که پدر این حرف‌ها را از زبانش شنید، نمی‌دانست که دیگر باید چه چیزی به او بگوید. بدون معطلی پرسید:

- پس در فکر چه چیزی هستی؟!

- لیاقت برداشتن این وزنه را دارم یا نه؟ هدفم چیست. تجارت انسان؟ اینکه از کار برده‌فروش‌ها هم بدتر است.

- می‌خواهی چه کار کنی؟

- آن چیزی را انجام بدهم که به صلاح خودم و مملکت‌م و مردم‌م است.

- می‌شود واضح‌تر بگویی؟

- اگر به این نتیجه نرسم که چرا دارم این رشته را انتخاب می‌کنم، مهندسی می‌خوانم. دست‌کم با سنگ و سیمان تجارت می‌کنم، نه جان آدم‌ها.

پدر حیرت‌زده به او نگاه کرد. دیگر باید چه می‌گفت و چه می‌پرسید. چیزهایی از درون قلقلکش می‌داد و اذیتش می‌کرد.

- این چه نوعش است دیگر. همه عاشق این رشته هستند، ولی جوانی هجده ساله دارد سبک و سنگین می‌کند که چرا و به چه جهت قصد دارد که این رشته را انتخاب کند.

مادرها خیلی از نفرین دیگران می‌پرهیزند. می‌گیرند از اینکه در معرض و تیررس نفرین دیگران باشند. خوشبختی را همیشه در پول و شهرت نمی‌دانند. بارها به چشم دیده‌اند که پول با بعضی‌ها چه‌ها کرده و شهرتشان موجب شده که از چه ناکجاآبادهایی سر درآورند. وقتی این گفت‌وگو را موبه‌مو از زبان پدر شنید، نفس بلندی کشید. چشم‌هایش به زلالی چشمه و طراوت نفس صبحگاهی شدند.

- پسر! کارگر باشافت بسیار بهتر از پزشک و مهندس و دکتر نالایق است. خداوند پشت‌وپناحت. امیدوارم هر جا که هستی، تندرست و موفق باشی.

- مادر! پزشکی، رسالت سنگینی بر دوش انسان می‌گذارد، مثل قضاوت. نمی‌شود بی‌گدار به آب زد. باید سنگینی این وظیفه را بر شانه‌هایت احساس کنی. بازی کردن با جان و روح و روان و مال مردم، تقاص سنگینی دارد. خداوند از حق خود می‌گذرد و از حق مردم نه.

- همین‌طور است که می‌گویی. تصمیم آخرت چیست؟

- شما نگران نباش.

- مگر می‌شود!

- با دعای خیر شما پزشکی می‌خوانم.

- فکرهایت را کردی؟

- بله این چند روز حسابی به اعمالم رسیدگی کردم.

دیگر مجالی برای مادر باقی نماند که بگوید پزشکی است، باید خیلی رتبه‌ات درخشان باشد. می‌گویند در شهرهای بزرگ دبیرهای بسیار خوبی وجود دارد. می‌دانند که سؤالات بیشتر از کدام بخش‌هاست، پس شما حالا باید خیلی تلاش

کنید تا خودتان را به آن‌ها برسانید. می‌دانست که می‌گوید توکل بر خدا. ولی پسر من! خدا به ما عقل داده که زحمت بکشیم تا از رحمت بی‌دریغش برخوردار شویم و می‌دانست که می‌گوید: شما نگران نباش، اگر مصلحت باشد، قبول می‌شوم و می‌گفت و سپس می‌شنید و... و...

مادر سرش را تکان داد، انگار که از خوابی طولانی بلند شده است. رؤیایی صادق و باز خودش را دلداری می‌داد. نگران نباش مهم آن است که هدفمند درس می‌خواند و فردا نفرین مردم دنبال او و مادرش نیست. مگر آدمیزاد چقدر عمر می‌کند، چقدر روزی می‌خواهد که بخواهد مدیون مردم باشد و باز از فردا سکوتش شروع می‌شود. آدم دلش برای حرف‌های تنگ می‌شود. آرامشش و اینکه هر کاری را با فکر شروع می‌کند و چه خوب که همیشه بهترین و بزرگ‌ترین مشاورش خداست. البته حرف‌های پدر بزرگ هم تأثیر بسیاری بر او داشته است و دارد.

از اتاق که بیرون می‌آمد، صورتش پف کرده بود، ولی در چشم‌ها و نگاهش برق رضایت بود و این به مادر دلداری می‌داد. می‌دانست که او از خواندن خسته و دلزده نمی‌شود. مگر او بعدها قصد ازدواج ندارد. پزشکی که قبول شود، همه کس و همه چیزش کتاب می‌شود. بسیاری از کتاب‌هایی را که در اینجا پیدا نمی‌کند در دانشگاه به راحتی می‌تواند آن‌ها را به دست بیاورد.

مادر نمی‌توانست از دست این فکر و خیال‌ها رهایی پیدا کند. بچه‌ی هر جا که باشد و به هر سنی که برسد، برای مادر بچه است. انگار که به فکر خود نیست، از خودش انتظار بالایی دارد، باید بداند که خواندن هم حدی دارد. تفریح و سرگرمی

و نشاط و شادایی برای جوانان لازم است، نمی‌شود، این را باید از الآن به او بگوید.
 - مادر من! عزیزم! وقت برای سرگرمی و شادایی زیاد هست. شما جوش این چیزها را نزن.

- تو زحمتت را کشیدی...

- شما که آن بار می‌گفتی چرا کم می‌خوانی؟

- کی گفتم؟

- همان باری که گفتم این‌ها نمی‌گذارند که امثال من وارد دانشگاه‌ها شوند.

- من گفتم؟

- بله شما.

- خب لابد راست گفتم. آن موقع کم می‌خوانده‌ای و حالا زیاد.

- نگران نباش این‌ها همه به علت اضطراب است.

- و لابد باز می‌گویی که هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

- مگر غیر از این است؟

- آخر شما باید زحمت بکشی تا خدا بخواهد.

- قربانت بروم، بالأخره بخوانم یا نخوانم. زیادی می‌خوانم یا کم؟

- نمی‌دانم پسر، هر کاری که خودت صلاح می‌دانی انجام بده.

این بار با عزمی جزم‌تر می‌خواند. شکی و تردیدی نداشت. وقتی کار به چنین مرحله‌ای می‌رسد، خواندن چقدر لذت‌بخش می‌شود. خودش نوعی عبادت است. کاری که برای رضای خدا و خشنودی و سلامت مخلوقاتش است، درس مفهومی

دیگر پیدا می‌کند. هر چیزی سر جای خودش قرار می‌گیرد. پزشکی، مهارت و خلاقیتی وسیع می‌طلبد. اطلاعات بسیار و جامعیت می‌خواهد، مثل یک طلبه که باید از صرف و نحو و اصول و فقه و کلام و حدیث و قرآن سر دربیورد تا عارفی واصل باشد. طلبه‌ای که پیش از درس، ادب فحص بلد باشد و علی‌اکبر هم خودش را همچون طلبه‌ای در راه کسب پزشکی می‌دانست.

- کاشکی می‌شد که در حوزه‌های ما، دانستن زبان انگلیسی و عربی اجباری می‌شد و دانشگاه‌ها می‌توانستند مثل نظام حوزوی، درس را با استدلال و بحث‌های مشترک دانشجویی آموزش دهند. دانشجو به میزانی که می‌خواند، به دانشجوی پایین‌تر از خودش آموزش دهد. نظام خشک آکادمیک وارداتی هرگز نمی‌تواند ابوعلی سینا تربیت کند که ریشه‌ی درد و مرض را تشخیص بدهد و خواص داروها و گیاهان را بشناسد.

در این چند ماه آنچه که در توانش بود، انجام داد. از صمیم دل خواند تا بیاموزد. مقدماتی را که می‌تواند فردا روز در دانشگاه پایه و مایه و قوام دانسته‌هایش باشد. هر مقطعی اهمیت خاص خود را دارد. آن چیزهایی که در دوران دبیرستان یاد گرفته می‌شود، قدرت ماندگاری‌اش در ذهن بسیار است. تنوع و رنگارنگی دارد. در فضایی پرشور و نشاط کسب می‌شود. رقابتی شیرین و دوستانه و پرتحرک و جاندار. جنب‌وجوشی برای پیش‌افتادن از رقیب، هرچه که بزرگ‌تر می‌شوی، از این‌ها فاصله می‌گیری. گاهی دلت می‌خواهد که برگردی به آن دوران. آن قدر بخوانی تا وقتی که نمره‌ات را می‌خوانند، حس خوب فتح قلعه‌ها به تو دست بدهد. گمان کنی شاخ غولی را شکسته‌ای، بر زمینش زده‌ای و دستت را به‌عنوان برنده بالا می‌برند.

وقتی مادر به‌عنوان اولین نفر از او پرسید:

– امتحان چطور بود؟

خندید و گفت:

– لابد الآن منتظر هستی که بگویم شکر خدا زحمتم را کشیدم، مابقی اش دست خداست، توکل بر او.

– بعد این حرف‌ها.

– شکر خدا عالی بود، انگار طراح می‌دانست که من چه چیزهایی خوانده‌ام.

گویی بار سنگینی را از روی دوش مادر برداشتند. او چقدر خوب می‌تواند حدس بزند که چه چیزهایی در ذهن مادر می‌گذرد. چه حرف‌هایی می‌خواهد بگوید و چه سؤالاتی بپرسد. او هم علی‌اکبر را به‌خوبی می‌شناخت. از فردا آنچنان غرق در کار می‌شود، که گویی امتحانی در کار نبوده است. آرامش بیش‌از‌حدش، حرص آدم را درمی‌آورد. انگار نه‌انگار که چندین ماه است با جدیت درس خوانده و سال‌هاست که درس را می‌فهمد و تنها حفظش نمی‌کند.

گویی برخی انسان‌ها در ناخودآگاه به‌هم پیوند می‌خورند. از درون با یکدیگر وابستگی دارند. پیوندی ناگسستنی و محکم و جدانشدنی. ذهن یکدیگر را خوب می‌خوانند، حرف‌های مشترک دارند و خواست‌های مشترک هم. علی‌اکبر و مادر، در بسیاری چیزها با یکدیگر اشتراک دارند. خواست، اعتقادات، آرزوها، پیوندها، اهداف و... حتی در نخواستنی‌هایشان هم، در پرهیز کردن و دوری کردن‌هایشان هم و این به پدر قوت قلب می‌دهد که در فرداها چه نوه‌های مهذب و پاکی خواهد داشت که آینه‌ی پدرشان و مادر بزرگشان هستند. چونان آنان سختکوش در نماز،

معتقد، اما خلاق و خوش فکر و خوش بیان.

مادر هرگز از خدا نخواست بچه داشته باشد که به تعداد نفوس و جان‌ها بیفزاید، بلکه قصدش این بود که با آفرینش آن‌ها، هستی و خلقت گسترده‌تر شود. زندگی انسان‌ها، رونق بیشتر و بهتری بیابد. اکسیژن هوا با شاخ و برگ و جوانه‌های آن‌ها بیشتر گردد و می‌سپرد:

- بروید به سهم خودتان، راه نفس کشیدن انسان‌ها را گسترده‌تر کنید. انسان‌ها را به بلوغ و شکوفایی برسانید.

و افسانه گفت:

- چه چیزهای سختی از ما می‌خواهید.

علی اکبر ادامه داد:

- اگر خودمان را پیدا کنیم، می‌توانیم به درد دیگران هم بخوریم.

و یکی‌شان به شوخی گفت:

- گمگشتگی هم عالمی دارد.

و دیگری...

- خضر در ظلمات بود که به آب حیات دست یافت.

و باز آن دیگر...

- ظلمات است بترس از خطر گمراهی.

و پایان این جملات و کلمات متقاطع، در گفت‌وگوهای بین آن‌ها تکمیل می‌شد.

دیالوگ‌های از سر شوخی، اما جدی و از کُنه وجود.

- خدا برای هر کدام از بزرگان، یک دنیای خاص و مخصوص آفریده.
- نه، برای هر کسی یکی آفریده، اما فقط بعضی‌ها به آن‌ها دسترسی پیدا می‌کنند.
- و بعضی در سرگرمی و حیرت خودشان غرق می‌شوند.
- پس دنیای هر کس با دیگری فرق می‌کند.
- چه خوب است که بعضی‌ها آن قدر وسعت دارند که دیگران را به دنیای خودشان راه می‌دهند.
- و... مادر کناری می‌نشست و به این گفت‌وگوها گوش فرا می‌داد که سرگرمی بچه‌هایش از چه گونه‌ای است. یکی باید باشد این‌ها را بنویسد.
- آن کسی که در زندگی تنها جور خودش را می‌کشد، به درد خودش می‌خورد و بس، مثل یک آلبوم خانوادگی است، ولی کسی که برای دیگران مجال تماشا فراهم می‌کند، به تنهایی چون امتی است.
- و حالا این مادر بود که می‌خواست بچه‌هایش در زندگی یک سر و تن نباشند، بلکه مثل قارچ تکثیر شوند و مشکل گشا باشند.
- و بچه‌ها خندیدند و مثل قارچ دور هم جمع شدند. یک ساقه و چتری در سر، کلاه حمایتی بر سر، افتاده و متین، خوشگوار و لذیذ.
- کاری کنید که همیشه دیگران از بودنتان لذت ببرند. دوست داشته باشند که چون شما بکوشند و بپوشند.
- و این حرف‌ها چه نشاطی به بچه‌ها می‌داد، اما بار مسئولیتشان را سنگین‌تر

می کرد. دگرگونه بودن، با الگو شدن، خیلی متفاوت است. او نمی خواست با جان دیگران تجارت کنند و با مالشان تفاخر، که بگویند تافته‌ی جدابافته هستند، بلکه می خواست جایگزین و جانشین نداشته باشند. در حد توانشان بکوشند و خسته نشوند. برکتشان چون رودی جاری باشد و بی دریغ به جسم و جان دیگران طراوت ببخشند. تطهیرشان کنند و حالا چشم‌های افسانه گردتر شده بود و درشت‌تر از اندازه‌اش جلوه می کرد. شاید از حیرت بود و یا از سر ذوق و یا...

اشخاص در خانواده‌ی پیرویان زود پیدا می شدند و بلافاصله هم گم. اما وقتی بودند، از حال و روز هم بی خبر نبودند. جمع می شدند و می گفتند و می شنیدند؛ از آن دست گفتنی‌هایی که مادر آغازگرش بود. بدانند که چرا آفریده شده‌اند و به کجا باید برسند. بحث‌ها گرم می شد و سرد، توفانی و موج‌آفرین، اما سرانجامی خوش داشت، چون حرف مادر برایشان فصل‌الخطاب بود.

کتاب‌هایی را که می خوانند، خیلی زود در لابه‌لای بحث و نظرها مشخص می شوند. مرور می گردند و به بحث گذاشته می شوند. از چند منظر، از نظرگاه زنانه، انقلابی، نخبگان، مذهبی‌ها و... اینکه روحانیان درباره‌ی آن چه نظری داده‌اند و دانشگاهی‌ها. یکی نقل از مجله‌ای می کند و دیگری از روزنامه‌ای و آن دیگری از کتاب. تلویزیون و رادیو برایشان غیرقابل اعتمادند. چندان دوروبرش نمی پلکینند، ولی علی اکبر از آن هم غفلت نمی کرد و می گفت:

- یک آدم خلاق و هنرمندی، کارها و نقشه‌های هیتلر را پیش‌بینی می کرد. گشتاپو دستگیرش کرد و هیتلر پرسید: تو شخصی‌ترین و محرمانه‌ترین نقشه‌های مرا هم پیش‌بینی می کنی، چطور این کار را انجام می دهی؟!

او گفت:

- فقط با گوش دادن به اخباری که خودتان پخش می‌کنید.

- این غیرممکن است!

- نه قربان، منتها از شنیدن هیچ خبری دریغ نمی‌ورزم.

و افسانه گفت:

- بارک‌الله به این هوش!

علی اکبر ادامه داد...

- باید ذوق گوش کردن، شنیدن و خواندن داشته باشیم تا درست درک بکنیم.

مادر بسیار امیدوار به عاقبت این بچه‌ها، به امتحانی که علی اکبر داده و حالا منتظر نتیجه‌اش، تا در رشته‌ی مورد علاقه‌اش ثبت‌نام کند و به تهران برود. مرکز خبرها و تحرکات و جنبش‌ها. اگر او هدف‌گذاری‌اش درست باشد، می‌تواند الگوی مناسبی برای دیگران باشد؛ سرمشقی نمونه و دیگران هم...

دیگران می‌دانستند و یقین داشتند که او اگر به چیزی نتواند برسد و یا حقش نباشد و ظرفیتش را نداشته باشد، حرفش را نمی‌زند. ولی وقتی حرف از دهانش خارج می‌شود، برایش هزینه می‌کند؛ هزینه‌ای دوچندان و صدچندان که نگویند بی‌برنامه و بی‌هدف و زیاده‌خواه است.

- بلندپروازی خوب است، نه به حدی که به آسمان‌ها بروی و دیگر بازنگردی!

و چون این حرف را مدام به خواهر و برادران می‌گفت، نمی‌خواست حرفی بزند که از پس انجامش برنیاید و خیال‌پردازی نامطمئن دانسته شود.

- شناخت خود و آگاهی یافتن از مقتضیات هدف، نخستین گام است. ظرف و مظهر باید با یکدیگر تناسب داشته باشند.

افسانه این بار گفت:

- این یعنی عدالت. چیزی را بخواهیم که حقدمان است و شایستگی اش را داریم. علی اکبر دست نوازشی برادرانه بر سرش کشید و به شانه‌های استوارش تکیه زد. می‌دانست که در هر فرازی یار غارش می‌تواند باشد. تفاهمی و تناسبی وسیع و ژرف و عمیق و باورمند که پیوسته یکدیگر را قانع می‌کردند تا دوشادوش و یاور هم باشند.

مادر به یقین دریافته بود که در بحبوحه‌ی هر حادثه و انقلاب و بحرانی، نمی‌تواند حریف هیچ کدامشان بشود؛ نه دختر و نه پسرها. چیزی را که یکی قبول داشته باشد، همه پذیرفته‌اند و برایش از جان و دل هزینه می‌کنند و این یعنی در این موقعیت مراقبت بیشتر که برای خودشان گرفتاری‌های خطرناک درست نکنند و خود را مقابل گلوله‌ها، سپر بلا نکنند.

همه منتظرند که ببینند این بار هم علی اکبر می‌تواند به هدف و خواستش برسد؛ به نتیجه‌ای که مدنظرش است. پرش این بارش گام بلندی است که برداشته، ولی مستحق است. روزی چهارده ساعت درس خواندن کار هر کسی نیست. عزم می‌خواهد و اراده‌ی جدی. آن هم برای پسرهای پر جنب و جوش. اما هدف‌های بزرگ، زحمت و تلاش وسیع و گسترده می‌طلبند. با وجود بزرگی هدف، غیرقابل دسترس نیست، ولی باید دید که با چه رتبه‌ای ...

کسب رتبه‌ی ۵۲ برای دانش آموز شهرستانی یعنی فوران نبوغ و استعداد و پشتکار

و کدام دانشگاه است که بخواهد از چنین نخبه‌ای صرف‌نظر کند و چشم‌پوشی نماید. می‌شود به او بورسیه داد که در بهترین دانشگاه‌های دنیا تخصص بگیرد و پس از برگشت، جزو هیئت‌علمی همان دانشگاه باشد. دانشگاه تهران او را با این امیدها، در رشته‌ی پزشکی ثبت‌نام کرد.

دانشگاه جولانگاه گروه‌ها و طیف‌های مختلف شده است. چپی‌ها و مارکسیست‌ها و کمونیست‌ها، اسلام‌طلب‌ها که او را هم جزو همین دسته و متعصب‌ها، دسته‌بندی کردند. فکر نمی‌کرد که در آغاز ورودش با چنین عرصه‌ای روبه‌رو شود که مورد تاخت‌وتاز گروه‌ها و دسته‌ها و جریان‌های مختلف قرار بگیرد. کار کردن دشوار است، ولی شیرین، باید با قدرت و قوت تلاش کرد تا از پیچ‌وخم عبور نمود. در نامه‌ای نوشت:

«برادر عزیزم مسعود!

امیدوارم حالت خوب باشد، اگرچه وقتی اوضاع مملکت و دنیا اینچنین به هم ریخته که گرسنگان در گوشه‌ای هستند و ثروتمندان در گوشه‌ای دیگر، نمی‌توان آرام بود و راحت زیست، چنانکه مولای متقیان می‌فرماید: خدا از آنان که می‌فهمند قول گرفته که در برابر سیری ظالم و گرسنگی مظلوم آرام ننشینند.

شاید بتوانیم مسئولیت‌هایمان را به انجام برسانیم. البته در این صورت هم باید شاکر بود و نه قانع و گمان نکرد کاری را که باید، انجام داده‌ایم و دیگر چیزی به ما مربوط نیست و فخر بفروشیم، بلکه باید علی‌وار باشیم و بکوشیم، اما آه از راه دراز و توشه‌ی کم!

به دانشگاه رفتم. امان از چپی‌ها و مارکسیست‌ها و توده‌ای‌های بی‌شرافت که

چه با رذالت رفتار می کنند. عده‌ای را دور خود جمع کرده‌اند و می گویند که سانسور است. دیگری می گوید: قطب‌زاده را باید اخراج کرد و آن دیگری ادعا می کند که نصیری را به زور کشتند، درحالی که در زمان زنده بودنش می گفتند: چرا اعدامش نمی کنند؟ و باز یکی شان می گوید: چرا از تلویزیون پخش نکردند. چریک‌های فدایی اعلامیه می دهند انگار که سازمان اعلامیه پراکنی است.

در روزنامه خواندم سرهنگ گلمکانی رئیس شهربانی سابق نورآباد را گرفته‌اند. اگر دیدیش، سلامم را برسانید و بگویید «گهی زین به پشت و گهی پشت به زین» دیدید بالأخره رژیم بادش خالی شد و فراری شدند و توی بدبخت را باقی گذاشتند.

در خبرها شنیدم که آقای بهشتی برای محاکمه‌اش به کازرون آمده، زیرا گفته‌اند که اگر به‌زودی محاکمه نشود، در مقابل دادگستری تحصن می کنند. امیدوارم زودتر به سزای اعمالشان برسند.

دوستدارت، علی اکبر»

و برای دوست دیگری نقل کرد که:

- وقتی زن‌ها با حجاب به وزارتخانه‌ها بروند، چپ‌ها می گویند که دیکتاتوری است. درحالی که به گفته‌ی دکتر چمران، همین آقایان در لبنان ۲۲ نفر را به جرم مسلمانی و نماز خواندن به سختی کتک زدند. الآن هم انقلابیون را به جرم چسباندن عکس رهبرشان به سینه تا سرحد مرگ کتک می زنند. باید به هوش بود که این‌ها همواره در کمین هستند و توطئه می کنند.

وقتی به گوش چپی‌ها این حرف‌هایش رسید، برایش نوشتند که:

«آخوندیسم راه انداخته‌اید. ده میلیون تومانی که به حزب جمهوری اسلامی داده‌اند کجا رفته؟ شما شیعه‌ی صفوی هستید.»

در این جنگ زرگری که به راه انداختند، توانست به نزد رهبر و مقتدایش مشرف شود و با حرف‌هایش آرام بگیرد و با روحیه به کارش ادامه دهد. جوانان مؤمن تصمیم گرفتند که لانه‌ی جاسوسی آمریکا را تسخیر کنند. تردیدی به خود راه نداد. در صف اول، با ایمان و یقین ایستاد، زیرا می‌گفت که از شرّ عظیمی پیش‌گیری و مرکز فتنه‌ها را خاموش خواهیم کرد.

همه جمع شده بودند و دانشجویان در صف اول بودند. کوچک و بزرگ، پیر و جوان، خشمگین و ناخرسند. در این اوضاع برخی‌ها هم شبهه‌افکنی‌ها می‌کردند.

– حمله به سفارتخانه یعنی به رسمیت نشناختن حقوق رسمی یک کشور.

و دیگری ادامه داد...

– حقوق دیپلماتیک.

و باز اولی...

– از قدیم سفارتخانه‌ها امن‌ترین مکان در هر کشوری بوده‌اند و در هر محاصمه‌ای محلی برای حل و فصل نزاع‌ها.

و دیگری از گوشه‌ای به این جمع اضافه شد و افزود...

– وقتی عده‌ای بی‌ترمز، خودسر، احساسی و...

علی‌اکبر جلوتر آمد. از صورت پرمحاسنش دریافتند که از این بحث‌ها خوشش نیامده است. دمی سکوت کردند تا واکنشش را ببینند. دست در بغل ایستاد تا گوش

کند. صداهای معترضان فروکش کرد و هر سه زیرچشمی همدیگر را می‌پاییدند، هر کدام منتظر که دیگری شروع کند. نگاه بود و نگاه و بعد سکوت و علی اکبر همچنان منتظر، بالأخره او سکوت را شکست.

- بفرمایید، ادامه‌اش را بفرمایید.

هیچ کدامشان صحبتی به میان نمی‌آورد و او به ناچار باز آن‌ها را تحریک کرد. بالأخره یکی از آن‌ها سکوت را شکست.

- شما که ماشاءالله سردسته‌شون بودید و کار خودتان را هم انجام دادید.

- پس چرا الان بحث می‌کنید. به قول شما کاری که نباید، انجام شده، دیگر فایده‌ای هم ندارد.

- از تبعاتش می‌ترسیم. این کار شما موجب می‌شود که بازتاب بین‌المللی بسیار بدی داشته باشد. کشورهای زیادی با ما دشمن شوند و از همین حالا سنگ‌هایشان را از ما سوا کنند.

- اگر این کار انجام نمی‌شد، یعنی آن‌ها با ما همگام می‌شدند!

- به نظر آن‌ها این یک کودتا...

- کودتا!

- حالا فرض بفرمایید شبه کودتا، یک خیزش خشونت‌آمیز...

- ببینید کسانی که این‌گونه فکر می‌کنند، مطمئن باشید در حال با ما دشمن خواهند بود. پس نگران ناراحتی آن‌ها نباشید.

- ما نمی‌توانیم بدون آن‌ها وجود داشته باشیم.

- شما اگر حافظه‌ی تاریخی خوبی داشته باشید، می‌توانید سری هم به انقلاب‌های فرانسه و... بیندازید.
- ما این‌ها را خوب می‌دانیم.
- پس مغرض هستید و غرض‌ورزانه صحبت می‌کنید.
- و شما هم از موضع برتر می‌گویید.
- هر سه از این بحث، به ظاهر خشنود به نظر می‌رسیدند. نگاه‌هایشان نرم‌تر شد و هر لحظه که می‌گذشت، احساس می‌کردند که بهتر و راحت‌تر می‌توانند حرف‌هایشان را بزنند. گویی ترسشان ریخته بود و داشتند اعتماد می‌کردند که او اهل بحث است و حرف‌هایش هرگز جنبه‌ی تهدید ندارد.
- منافع برخی کشورها و به اصطلاح کشورهای متمدن و یا به روایت درست‌تر، چپاول‌گر، ایجاب نمی‌کند که با مردم همسو باشند.
- فکر می‌کنید که ما یک جزیره هستیم و می‌توانیم به تنهایی و بدون حمایت آن‌ها خودمان را اداره کنیم.
- انقلاب کردیم که بگوییم ما می‌توانیم.
- کو...
- علی اکبر این بار به سمت صدا چرخید تا ببیند حرفش را تمام می‌کند یا نه.
- این سناریوها، دیگر کهنه و نخ‌نما شده است. ژست روشنفکری نگیرید. ممکن است دیگران خدای ناکرده گمان کنند که شما ستون پنجم دشمن هستید!
- این حرکت را شماها از ابتدا عقیم خواهید گذاشت.

- نه نقشه‌ی غارتگران را برملا خواهیم کرد. کسانی که هنوز فکر می‌کنند با کودتایی، آب رفته را به جوی باز خواهند گرداند.

بحث‌ها جدی‌تر شده و گویی طرفین خیلی دل و دماغ ادامه دادن را ندارند. ظاهراً دیگر حرفی برای هم نداشتند. تهدید، استدلال و دست آخر دیدند که طرف اهل تطمیع هم نیست که بشود آتشش و حرارتش را فرو کاست. هر سه نگاهی به یکدیگر انداختند.

- خواستیم از همین آغاز جلوی انحرافات را بگیریم. این تدریج‌های احساسی در سراغاز هر نهضتی، آن را به بیراهه می‌کشند.

- هنوز کلمه‌ی انقلاب از دهان شما درنیامده که بشود دل‌سوزی‌هایتان را باور کرد. ولی خوب است که بدانید در چند روز آینده وقتی اسناد منتشر شوند، همه‌ی دنیا خواهند فهمید که اینجا لانه‌ی جاسوسی بوده است، نه سفارت.

علی‌اکبر به راه افتاد تا جماعت را آرام کند و آسیبی به کسی یا چیزی نرسد. می‌دانست که هر کدام از آن‌ها چه ارزشی دارند و چه چیزهایی را برای جهانیان آشکار خواهند کرد.

- بچه‌ها مراقب اوضاع و احوال باشید. بدانید که همیشه چندتا نامحرم سایه به سایه‌ی شما حرکت می‌کنند و می‌خواهند که آشوب و اغتشاش راه بیندازند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. لطفاً هیچ‌کسی بدون هماهنگی کاری انجام ندهد تا بهانه به دست بدخواهان ندهید.

می‌دانستند که خیلی وقت است با آقای خمینی و اطرافیانش در ارتباط است و در کارهای مهم، بی‌مشورت کاری انجام نمی‌دهد. خویشان‌دار است و عاقبت‌نگر و

فکر همه‌جا و همه‌چیز را می‌کند. نمی‌گذارد کارها سلیقه‌ای انجام گیرد.

- عده‌ای درصددند که شبهه‌افکنی کنند، چنددستگی ایجاد نمایند، اختلاف بیندازند، پس هوشیار باشید اگرچه آن‌ها مغرض هستند، تا می‌توانید روشنگری کنید و درگیر نشوید. بدانید که آن‌ها هرگز به مقصد و مقصودشان نخواهند رسید. هدفشان شناسایی نخبگان است تا آن‌ها را به طریقی از سر راه بردارند. در ابتدا با سیاست انگلیسی تفرقه بینداز و حکومت کن و اگر نشد، با چماق آمریکایی، به قول خودشان شاخص‌ها را از سر راه بردارند و نگذارند که منافعشان در خاورمیانه تضعیف شود و ملت‌های زیر سلطه، بیدار شوند.

جماعت با پیچ و زمزمه‌ی بیشتر نگران سلامت خود او بودند و می‌گفتند نگذارید تنها جایی برود، سعی کنید هر جا می‌رود مراقبش باشید و همراه داشته باشد. وقتی این حرف‌ها به گوشش رسید، خندید و گفت:

- نگران من نباشید. آن‌ها به دنبال شاه‌کلیدها هستند، کسانی که جایگزین ندارند. بروید از آن‌ها محافظت کنید که با نبودشان، انسان احساس خلأ می‌کند. به‌ویژه بعد از اینکه، ما به این متفکران متعهد بسیار نیازمندیم.

می‌گفت اکنون باید جبهه‌ی فرهنگی تشکیل داد و به همراه دو نفر از دوستانش گروهی سه نفره را تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که در مقابل ادعاهای منافقانه به دفاع بپردازند. کسانی که درصدد تخریب چهره‌ها و شخصیت‌های راستین انقلابی بودند. پیشنهاد داد که ارزش‌های دکتر بهشتی را به دانشجویان بشناسانید.

جنگ افغانستان صبر و قرارش را ربود. به همراه نوزده نفر عازم آنجا شد. اسلحه‌های مختلف را خوب می‌شناخت به عضویت سپاه درآمد و فرصتی فراهم

شد که اینک در کنار درس و تحصیل، با دشمنان داخلی و خارجی بجنگد. وقتی صحبت از آبرو و هویت اسلامی و انسانی به میان است، کدام اولویتی می‌تواند از این بالاتر باشد. او چندین بار تا حالا به سختی از کمین تیر نابکاران جسته و مطمئن بود که خانواده‌اش رضایت نمی‌دهند که بار دیگر رهسپار جنگی ناعادلانه شود. به ناچار به پسرعمه‌اش منصور صالح‌پور نامه نوشت تا ناگفتنی‌ها را بگوید و اگر به مقصودش - شهادت - نایل آمد، وصیت‌نامه‌اش محسوب شود. ۱۶ اردیبهشت‌ماه سال ۵۹ بود و دل‌کندن از هوا و طبیعت کازرون دشوار، ولی دشوارتر از آن این بود که در این بحبوحه، آرام و خاموش باشی. او نوشت:

«همین هفته به افغانستان می‌روم، تا توان دارم بکوشم. باید به هر وسیله‌ای و در هر جبهه‌ای جنگید. چه آمریکا باشد و چه شوروی. بعضی‌ها تحت تأثیر تبلیغات و شایعه‌ها، مردم افغان را آمریکایی می‌خوانند. این دروغ محض است، همان‌گونه‌ای که ما انقلاب کردیم، در کشورهای منطقه هم، دگرگونی وسیع رخ خواهد داد و اتفاقات مهمی به وقوع خواهد پیوست که ان‌شاءالله خواهیم دید. چند روز قبل صدام سه بار قسم خورد که انتقام می‌گیرد. این به خاطر ضربه‌ی بزرگی است که خورد. آن‌ها که به دروغ ادعا می‌کنند که رهبر را قبول دارند، اما نسبت‌های نادرستی به آقای خامنه‌ای و دکتر بهشتی می‌دهند، باید بدانند که خیلی از معادلات و حساب‌هایشان به بن‌بست رسیده است، ولی امیدواریم که جوان‌ها گول حرف‌ها و عوامفریبی این‌ها را نخورند. باید مراقب بود، به‌ویژه روحانیون که اگر خطایی از آن‌ها سر بزند، بزرگش می‌کنند و به حساب کل روحانیت می‌گذارند.

افغانستان کشور ۷۲ ملت که سال‌های مدیدی است روی آرامش به خود ندیده است. اختلافات و نزاع‌های داخلی از یک طرف و دست‌اندازی‌های ابرقدرت‌های

شرق و غرب از سوی دیگر، فقر و نداری از یک سو و ضعف فرهنگی و بی سوادگی از سوی دیگر، گاه درگیر تعصب‌های جاهلانه است و گاهی نیز، اسیر خودباختگی و غریزدگی. کم‌تر تعادل و تناسبی به چشم می‌خورد، ولی قرار نیست که در مقابل هر معضلی، چه کوچک و چه بزرگ، سکوت کرد. باید جنگید. جنگ با عقیده‌های انحرافی و رویه‌های افراطی. آیین و شریعت مسلمانی، سکوت نکردن و بی تفاوت نبودن است. ما نه تنها اختلاف سلیقه، بلکه اختلاف عقیده هم با یکدیگر کم نداریم، اما نقاط مشترکمان هم کم نیست. نکته‌ی مهم، اعتقادات مشترکمان است. همه وارث یک شریعت هستیم؛ میراث‌دار یک تمدن باشکوهیم. زبانمان یکی و میراث مکتوبمان دارای مشترکات بسیار است. ما به دنیا، عرفان را هدیه کردیم، به عوض بی بندوباری را تحویلیمان می‌دهند. ما غیرت را پیشکش کردیم و آن‌ها نفس پرستی را به ما می‌دهند و...»

این حرف‌ها را چه با حرارت از زبانش می‌شنیدند و می‌دانستند که از صمیم دل می‌گوید، برای همین هم بود که تشویقش می‌کردند. در آغوشش می‌کشیدند و می‌خواستند که همراهشان باشد و بماند تا آماده سازند و بسازند روح‌ها و جان‌ها را. خفتگان را بیدار نمایند. شور و شعور ایجاد کنند تا این مردم ستمدیده، فریفته‌ی هر باطلی نگردند. او خودش هم لذت می‌برد و می‌گفت:

- یک پزشک باید دارای روح بلندی باشد. روان سالمی داشته باشد تا دستش شفاعت‌بخش و زبانش مشکل‌گشا باشد. مریضش را بفهمد، درک کند. علت‌ها را تشخیص دهد و بعد به معلول‌ها بپردازد. معلول‌ها، رو بنا هستند و علت‌ها ریشه. ریشه‌ی بسیاری از مرض‌ها، ندانستن است و نخواستن. نه می‌دانند و وقتی هم که می‌دانند، عمل نمی‌کنند، جدی نمی‌گیرند. وظیفه‌ی ما این است که اراده‌ی

دانستن و یقین خواستن را به بیمار بدهیم. هم بدانند و هم نسبت به دانسته‌اش تعهد داشته باشد و عمل کند و...

می‌دانستند که مریضی جسم را بهانه می‌کند تا به درمان روح‌ها و روان‌ها بپردازد و در زمان جنگ و فقر و ناامیدی، چه درمانی بهتر و مؤثرتر از این. امید داشتند که او بماند و ببالد و چون خودش را تربیت کند. قلمه بزند، جوانه برویاند و گلستان پرورش دهد. با یک گل می‌گویند که بهار نمی‌شود، ولی با گلستان چه؟

اهل ادعا نبود. کم‌حرفی‌اش جذابیت بیشتری به شخصیت او داده بود. گمان می‌کردند که مظلوم است و سکوتش به آن جهت است که نمی‌تواند حرف‌های خوبی بزند، آن‌گاه که موقعیت را مناسب می‌دید و لب می‌گشود، صورتشان دگرگون می‌شد. دوست داشتند که بگویند و بگویند و بگویند. کسی را مقصّر نمی‌دانند. بدویبراه در کلامش نیست. منصف است. با واژه‌ها بازی نمی‌کند. بجای حرف می‌زند و به اندازه، تا آنجا که مخاطبش هنوز هم تشنه‌ی شنیدن باشد. سیراب نمی‌کند که دلزده شوند و اگر با جوش و حرارت می‌گویند، عصبانی نمی‌شود و پا را از حد و حریم بیرون نمی‌گذارد.

عمریست که هر کس برای افغان‌ها صحبت کرده، تو سرشان زده و از ناتوانی‌شان سخن گفته است و حالا کسی پیدا شده که از توانمندی‌شان سخن می‌گوید. استعدادهای نهفته‌شان را بیدار می‌کند و درس غیرت می‌دهد. لحنش آرام است و بامتانت، چونان قصه‌ای نرم و سبک، دلچسب و گوارا. خاطره‌انگیز و مفرح.

نگردد جمع عادت با عبادت عبادت می‌کنی بگذار عادت

آنها را میهمان گلشن راز شیخ محمود شبستری می‌کند. بیتی بجای می‌خواند و

تعبیرش را به موقعیت‌ها، حواله می‌دهد. به عادت‌هایی که باید از سر بگذارند. ظلم‌پذیر نباشند. جنگ و نزاع به صورت عادتی همیشگی برایشان نباشد. جنگ، آخرین علاج است برای امراضی که درمان نمی‌شوند و باید ریشه کن گردند. جنگ آخرین پناه است برای لحظات ناگزیر و چه مرض‌هایی را با این سخنان درمان می‌کرد. می‌گفتند:

- ما دکتر جسم کم نداریم، اما چونان شما را می‌خواهیم که به درمان روح و روان‌های شیفته پردازد.

سرش را پایین می‌انداخت و به چشم‌هایشان زل نمی‌زد. دست بر شانه‌های خاک‌آلودشان می‌گذاشت و می‌گفت:

- سادگی و صلابت و استواری مردم شما، به آدم روحیه می‌دهد. قانع بودن و با هر شرایطی ساختنشان انسان را امیدوار می‌کند. مطمئن باش که اگر فرصتی و شرایطی داشته باشم، تمام عمرم را وقف این مردمان ساده و خاکی و کم‌توقع می‌کنم. این صفا و یکرنگی به قول شماها، امروزه کمیاست.

اوج گرفتن جنگ تحمیلی خیلی زود این موقعیت و فرصت را از او گرفت. می‌دانستند که دیگر نه افغانستان و نه درس و دانشگاه هیچ‌کدام جلودارش نمی‌شوند. کاری را که از دستش می‌آمد، انجام می‌داد. برایش دیگر چیزها مهم نبود. بچه‌های محل و دوستانش را جمع کرد و از آن‌ها گروهی تشکیل داد. طناب‌ها را بر هم بافت، چونان قلبی درهم تا دل آسمان، اوّل خودش به سبکی گنجشکی و به نرمی کبوتری بالا رفت. می‌خواست طناب‌ها هم امتحان خود را

پس بدهند.

جنگ افغانستان هم، تجربه‌های عملی خوبی در اختیارش گذاشته بودند. باید برای انجام هر کاری نخست به آن یقین داشت. از ته دل عاشقش بود و به حقانیتش ایمان آورد. جدّیت و پشتکار، درس بعدی است و مرحله‌ی بعد، شناخت و بعد دل کندن از غیر آن و بعد یگانه شدن با آن و بعد... و بعد... گمان نکنید که این‌ها طناب هستند، بلکه تصوّر کنید که نردبان آسمان هستند و قرار است که شما را به اوج ببرند؛ آنجا که دیگر دست هر نامحرم نابکاری به شما نرسد. پس با ایمان بالا بروید و از عمق جان و با اخلاص بکوشید.

لوله‌ها را در زمین کار گذاشت، با فاصله، که با پرش بشود بر روی آن‌ها جهید. می‌گفت رزمنده باید سبکبال باشد، چون پروانه، به‌موقع بپرد و بجهد. باکی از آب و خاک نداشته نباشد. تیز باشد و چابک. سریع و دنده، ابتکار عمل داشته باشد.

سیم‌خاردارها را بر زمین نصب کرد و حالا گفت وقت است که از زیر سیم‌ها بخزید. از هوا و زمین و آب و رود و از هر جایی که دشمن گمان نمی‌برد که بشود عبور کرد، نفوذ کنید. جنگ است، باید درس عبرت داد. الگو گرفت و الگو شد. چون رعد غرید و بر سرش صاعقه‌وار آوار شد تا امانش را برید. قدرت تصورش را کور کرد. از حد عادت‌ها فراتر بود. عادت‌شکن، خط‌شکن می‌شود.

بشکه‌های قیر را آورد و اوّل خودش را در آن جا داد و میچاله نمود و گفت بچرخانیدش از چپ به راست و از راست به چپ. باید تمرکز پیدا کرد. جریان گردش خون را تغییر داد. نباید بدن رزمنده به نظم‌های تکراری عادت کند. جنگ، اوّل عادت‌ها را می‌شکند و بعد نظم‌ها را فرو می‌ریزد؛ نظم خوردن و خوابیدن و

راه رفتن و نفس کشیدن. باید چرخید و چرخید تا گرد بودن زمین را با پوست و رگ و خون احساس کرد. این حرف‌ها و استدلال‌ها جانی تازه در آن‌ها می‌دمید. به حرکاتشان جهت می‌داد تا در مقابل تانک‌ها و میگ‌ها با تمام توان ایستادگی نمایند.

همه می‌دانستند تا وقتی با او هستند، باید به داشته‌هایشان بیندیشند نه به نداشته‌هایشان. مکلف به انجام وظیفه هستند، نه تأمل در نتیجه. غم یکی، غم همه است و مشکل یکی، مشکل همگان. اولین گروه از پناهندگان آبادانی که به کارزون آمدند، هر وسیله‌ی به‌دردبخور و مورد نیازشان که در بساطش پیدا می‌شد، به آن‌ها بخشید. می‌گفت بی‌برووبرگرد آن‌ها در اولویتند. ما سرپناهی داریم، آن‌ها از همان هم محروم هستند. مهمان ما هستند و حرمتشان در هر صورت واجب. به آن‌ها سر بزنیید و خبرشان را بگیرید تا مایه‌ی دلگرمی باشید. بدانند که در کنارشان هستید.

از آن چیزهایی که می‌خورید بهترینش را به آن‌ها بدهید و مثل چیزهایی که می‌پوشید، مناسب‌ترش را برای آن‌ها بخرید. خودتان را جای آن‌ها بگذارید که همه چیزشان را از دست داده‌اند، مهم‌تر از همه امنیت و آرامش و آسایششان را. به خواهر و برادران دینی و ایمانی‌شان پناه آورده‌اند و حالا این شما هستید که باید مروّتتان را اثبات کنید.

صدای اذان که بلند می‌شد، همه‌ی کارها را متوقف می‌کرد و مدار کارها بر نظام دیگری می‌چرخید. می‌گفت: خداوند با عنایت و رحمانیتش شما را به نزد خویش فراخوانده است. انسان عاقل لحظه‌ای درنگ و تعلل نمی‌کند. چه دعوتی از این

بالا تر و مهم تر. زمان جنگ است و اوج گرفتن و قد کشیدن تا معرفت ازلی، هیچ وسیله و سببی چون نماز با اخلاص، شما را به اوج نمی برد. پس بشتابید.

سپاه دل خوش بود که تا او را دارد، برای آموزش عقیدتی و سیاسی و نظامی داوطلبها مشکلی ندارد. در آموزش، باید رزمنده از عمق وجود حس کند که می خواهد به کجا برود و چه کاری انجام دهد. هدف و مقصودش چیست و توکلش به کیست و چه کسی می توانست به زبان شیوای او اینها را صمیمانه به آنها بگوید. باید کسی باشد که اینها را خودش درک کرده و گذرانده باشد. با سلاحهای گوناگون آشنایی داشته باشد و چه کسی از او مؤثرتر.

مسئولیت آموزش را به او دادند. با جان و دل پذیرفت. گروه اول را خوب آماده کرد؛ گروهی که باید خطاشکن باشند. از هر مانعی عبور کنند. بپرند و بجهند و وقتی که لازم شد، بخزند. با یقین به آنچه که دارند ایستادگی کنند. نهراسند، بلکه اطمینان نشان، به دل دشمنان هراس بیفکند تا دریابند که در این آب و خاک با چه کسانی مواجه هستند.

نخستین گروه آمادهی اعزام بود. تجربه ای که از علی اکبر در بحث آموزش نظامی در افغانستان داشتند، همه را مطمئن کرده بود و نگرانی نداشتند. گروهی که نسبت به امکانات موجود، شناخت خوبی دارد و با یقین و ایمان و اطمینان دارد راهی جنگ می شود تا نقش و دین خودش را بجا بیاورد. به تکلیفش عمل نماید و چه زود و چه پسندیده آماده شان ساخت.

گروه، آمادهی اعزام به هویزه شد. هیچ کدام از آنها نمی پرسید که به کجا می رویم و توسط چه؟ یاد گرفته بودند و مدام در گوششان زنگ می زد که:

- صراط مستقیم امام است. با تمام وجود گوش به فرمان ولایت باشید.

لازم باشد، پیاده هم خود را به صحنه و عرصه‌ی کارزار می‌رسانند. اگر علی‌اکبر همین‌گونه نیروسازی کند، می‌شود بسیاری از خطاها را، بچه‌های فارس برعهده بگیرند؛ دلیری کنند و از خودگذشتگی نشان دهند. کاشکی بشود او فرمانده نیروی زمینی شود و هوایی و دریایی. کسی که از آتش نمی‌ترسد، می‌تواند دیگران را هم از آن بجهاند و او با ترس کلاً بیگانه است.

آنچه که توانستند به نیروها بدهند، اسلحه‌ی ژ ۳ و آرپی جی و تیربار بود و در آن تنگنا، این‌ها هم غنیمتی بود. فرمانده تعیین شد و فردا روز و زمان حرکت بود. نیازی نمی‌دانستند که بگویند:

- برادر علی‌اکبر شما بی‌زحمت گروه بعدی را آماده کنید.

ولی جنب‌وجوشی برای این کار، در او نمی‌دیدند. یعنی خسته شده بود؟ علی‌اکبر و خستگی؟! به هر دلیلی که باشد، نگران‌کننده است. در این زمینه به‌سختی می‌توان به‌جای او جایگزینی یافت. کسی که تجربه و تخصص و مهارت لازم را داشته باشد؛ بداند و آگاه باشد و آگاهی و ادراکش را با تمام وجود به دیگران منتقل سازد. نیروها بپذیرندش، دوستش داشته و گوش به فرمانش باشند. نظام فقط تبعیت خشک و خالی از مافوق را نمی‌طلبد، بلکه ایمان داشتن به او را می‌خواهد.

هیچ‌کس و به‌هیچ‌وجه نتوانست قانعش کند که او بماند، زیرا در این کار جایگزینی ندارد. فرصتی نشده که چون خود را تربیت کند. می‌گفت:

- از جان و دل آموزششان دادم، می‌خواهم همراهشان باشم.

اگر به توان و تخصص او در پشت جبهه نیاز هست، قطعاً به تجربه و کارایی‌اش

در جنگ بیشتر نیازمندیم. این استدلال تا حدود زیادی توانست روح بی‌قرار فرماندهان را آرام کند. باید به مصلحت و تقدیر خداوند قانع و راضی بود. هرچه که مقدر کرده باشد، همان اتفاق می‌افتد، پس نگران نباشید.

کسی تجربه جنگ ندارد، اما علی اکبر ذوق دفاع را بسیار در خود تقویت کرده است. اینکه بماند و تا آخرین نفس بجنگد. گربه را باید دم حجله کشت، نباید اجازه داد که خواب‌های خوش به سرش بزند. باید ایستاد و مردانه هم ایستاد. نه یک تن، نه دو تن، بلکه هزاران تن. گاه به پیش تاخت و گاه عقب نشست تا دشمن در دام گرفتار شود. بیاید و بیاید، وقتی به خود بفهمد که در دل سپاه اسلام گرفتار آمده است. منتها باید برخی‌ها نقش بازی کنند و صحنه را واقعی جلوه دهند. اینکه ایستاده‌اند و تا آخرین فشنگ به دفاع پرداخته‌اند. همه چیز موجه و دلنشین باشد که سرمست شوند از پیروزی و پیام مخابره کنند که با همین سرعت چند روز دیگر تهران را فتح خواهند کرد.

فرمانده، سردار و پاسداری که در پیش باشد، خود بهترین درس برای بقیه است. هنوز چیزی نگذشته زمزمه می‌کنند که پاسدارها، عقب می‌ایستند و به بسیجی‌ها می‌گویند که به روی مین بروید و معبر باز کنید. بسیجی‌های کم سن و سال، کم‌تجربه، عاشق شهادت هم، بی‌چک‌وچانه داوطلب می‌شوند. علی اکبر فریاد زد: - خوشابه‌حال نوجوانی که شهادت، برایش شیرین‌تر از عسل است. در طول تاریخ چند عدد از این نوجوان‌ها سراغ دارید؟ در کدام جنگ؟ دنیا پر از جنگ است، اجیر و مزدور می‌گیرند و در حسرت چند داوطلب عاشق هستند. خوشا به سعادت انقلاب و نظامی که بتواند در چند ماه اول جنگ، عاشق عاقل تربیت کند. چه

رستگاری از این بالاتر! بدانید و هوشیار باشید که باید در تمام جبهه‌ها بجنگید. آنجایی که چند فتنه‌گر آشوب‌طلب مرفه می‌نشینند از روی فیلم‌های مستند جنگ برای مردم، نظام و فرماندهان نسخه می‌پیچند، مردانه‌تر بجنگید. چه در غرب و چه در جبهه‌ی جنوب، دشمن نمی‌خواهد که پاسداری را به اسارت بگیرد. سر می‌برد و قطعه‌قطعه می‌کند و اگر گذشتگان اسب بر پیکرها می‌تازاندند، این‌ها با تانک از جسم و نعش پاسدارها عبور می‌کنند. زنده و مرده‌اش برایشان یکی است. نمایش قدرت است و کینه، زخم‌هایی از پاسداران خورده‌اند که درمان نمی‌شود. هیکل تنومندش را با چابکی و مهارت به این سو و آن سو و هرسو می‌کشاند. آرام و قرار ندارد. جنگِ سلاح نیست، جنگ اندیشه‌ها و انگیزه‌هاست. سلاح راهبر رزمنده نیست، بلکه این رزمنده است که به سلاح هویت می‌بخشد.

- اولش را با هیمنه شروع می‌کنند که به افرادشان روحیه بدهند، چندی که بگذرد، در باتلاقی فرو می‌روند که دیگر نه راه پس خواهند داشت، نه پیش. پس، از آغاز کوتاه نیایید. مردانه و با رضای جان بجنگید تا بدانند که با چه کسانی طرف هستند. برای کسی شایعه درست می‌کنند که از او می‌ترسند. به کسی تهمت می‌زنند که از او واهمه دارند. برای پاسدار، برای بسیجی. می‌خواهند از اول اختلاف ایجاد کنند، تفرقه بیندازند. مگر خاله بازی‌ست، مگر بسیجی، جانش را از سر راه پیدا کرده که بگویی خودت را بکش و بگوید چشم؟ به راستی گمان می‌کنید که خریدار این حرف‌ها چه کسانی هستند؟ هر آدم عاقل باشعوری می‌تواند این‌ها را باور کند؟!

سکوت، گروهان را فرا گرفته است. قیافه‌ها هر لحظه ملتهب‌تر می‌شوند. جنگی

و کشمکشی در درون آغاز می‌گردد.

- رویه‌ی دیگر جنگ با نابکارانی است که نادانسته آب به آسیاب دشمن می‌ریزند. دشمن، آبی و خاکی‌اش فرق نمی‌کند. خزنده و جهنده‌اش یکی است. خودی و بیگانه‌اش در لباس همند. از آغاز اسلام بوده‌اند و تا آخر زمان نیز خواهند بود. ولی آن‌گاه که دوست، دشمن می‌شود شکایت کجا بریم؟! غیر از این است که «اگر دین ندارید، لااقل آزادمرد باشید.» نیت کرده‌اید تماشاچی باشید، باشید. نه آنکه دست‌نشانده و مشوق دشمن قرار بگیرید. گناه توطئه، کم از دشمنی نیست.

فریاد تکبیر فضای دشت را می‌درد و دشمن به خیال آغاز حمله، زمین و زمان را به گلوله می‌بندد. مرزهای آسمان و زمین شکسته می‌شود. همه به سنگرها پناه می‌برند و متحیر از هول دشمن. این ترس‌ها، خود روحیه‌بخش است. آنکه تا دندان مسلح است، چه کور کورانه از فریاد می‌هراسد. نظامش بر هم می‌ریزد. آتش به پا می‌کند. آتشی که برخی از بی بصیرت‌ها شعله‌ورش می‌کنند.

جنگی به تمامی ناعادلانه و ناخواسته و تحمیلی بود. آن طرف صفی از آهن و فولاد و این سمت دسته‌ای از ایمان و اعتقاد. وسعت و پهنه‌ای فراخ که از هوا و دریا و زمین دارد شخم زده می‌شود. به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی‌کنند. شنیده شده که زن‌ها را هم به اسارت می‌برند و حتا بچه‌های خردسال را. گفت به دل دشمن می‌زنیم. به هویزه می‌رویم، طولی نکشید که سوسنگرد به محاصره افتاد، به سرعت برق، نیروهایش را جابه‌جا کرد.

ژ۳ها را به نیروهایش داد، خودش آرپی‌جی را برداشت و تیربار را به خسروی داد. چقدر صمیمانه آرپی‌جی را بر دوش می‌کشید، چونان پدری که پس از سال‌ها

فرزندش را دیده و حالا بر روی دوشش گذاشته است. کسی گمان نمی‌کرد که او فرمانده است. هیبت و هیمنه‌اش را داشت، اما از جنب‌وجوش و جست‌وخیز بیش‌ازاندازه‌اش باور نمی‌کردند که فرماندهی با اوست. متواضع و خاکی و دوستدار همه بود و می‌گفت مهربانی و صمیمیت، با جدیت مانع‌الجمع نیست.

دشمن با تمام یال‌وکوپالش آمده بود. در مقابلشان، گردانی تانک صف کشیده بودند! می‌دانست که چندان دوام نمی‌آورند و نمی‌خواست که در محاصره قرار بگیرند و تمام نیروهایش در اولین روزها قتل‌عام شوند. از شدت حمله‌ها دریافته بود که انگار بسیار عجله دارند و درصددند که تک‌تکشان را با گلوله‌ی تانک‌ها بزنند. دستور عقب‌نشینی داد. نیروها یکی‌یکی و دوتادوتا عقب کشیدند و هرچه منتظر شدند، نه او قصد برگشت داشت و نه خسروی. هر دو چون کوهی ایستاده بودند. پاهایشان سست شد و چشمشان به پشت سر بود. فرصت نداشت که اصرار کند بروند. تا حالا سه تانک را شکار کرده بود و وقتی چهارمی را هم زد، گلوله‌باران‌ها به نهایت خود رسید.

خسروی هم دوشادوشش، دشمن را به رگبار می‌بست. نیروها به‌اندازه‌ی کافی دور شده بودند و حالا هر دو با خیال راحت و سبکبال می‌جنگیدند، مثل پدری که فرزندانش را به سلامت، به جای امنی منتقل کرده است. راه بازگشتی برای خودشان باقی نگذاشته بودند. دشمن در مقابل چند نفر تحقیر شده بود و توانسته بودند که یک گروه را از چنگالشان رهایی بدهند. تانک‌ها شروع به پیشروی کردند. به صف و شانه‌به‌شانه. دشت به سیاهی می‌زد. صدای زنجیرهایشان سکوت دشت را می‌درید. گردوغبار، مانع دید می‌شد. نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر شدند. علی‌اکبر بلند شد و چونان دفعات قبل ایستاد. یک، دو، سه گلوله از تانک‌های

مختلف هم‌زمان به سمتشان شلیک شد. طوفان شن به هوا برخاست و همه چیز در آن گم شد. زمین و زمان و دو سپاهی غیور. خورشید به میانه‌ی آسمان رسیده و وقت اذان ظهر بود. از وقتی که پدر بزرگ به او گفته بود که تو نزدیک اذان به دنیا آمدی، با صدای شنیدن صدای آن، به یاد آفرینش و خلقتش می‌افتاد که در چنین وقتی قدم به هستی گذاشته است.

جنگ است، یک دنیا نامردی و نامرادی. کوچک و بزرگ نمی‌شناسند. به زن و مرد و پیر و جوان رحم نمی‌کنند. خانمان سوز است و بنیاد برافکن. برخی‌ها را از ریشه می‌کند، آنانی که آیه‌های جهاد را باور ندارند و شاید هم رستاخیز راه و گرنه زمان محقق شدن وعده‌ی الهی است.

یک سوی جنگ برد است و سوی دیگرش باخت، اما ما در سویه و کفه‌ی حق آن ایستاده‌ایم. پدر بزرگ! زمان و اجل مهلت نداد که بمانم و چون الگوی استواری حضرت عباس (ع) برادران را روانه‌ی میدان کارزار نمایم. به یقین می‌دانم که آن‌ها نیز نخواهند ایستاد. زمان تشخیص مردانگی است، باید حق از ناحق، خالص از ناخالص جدا شود. خورشید حقیقت بدمد و افق را روشن کند.

چقدر این خاک، گرم است و پرتپش. نبضش چه تند می‌زند. خاک پر عطرش و خوابیدن بر این خاک چه معنایی دارد. وقتی که پیکر نیم‌جان را از زمین می‌کشند تا در گوشه‌ای دور از خودشان تنها رهایت سازند، چقدر با خاک این سرزمین مأنوس می‌شوی. بدنت تکه‌تکه می‌شود و در هر گام بر زمین می‌ریزد، اما نفس‌های مادرانه‌ی خاکش را می‌شنوی، تپش قلب خونینش را که لگدمال پای نامحرمان شده است.

مسلمانانی که به آیین نامسلمانی می‌نوشند، قهقهه سر می‌دهند. سرگردان حیرانی خورشید. نمی‌دانند که در پی چه هستند و با که و برای که می‌جنگند. بدن پاره‌پاره‌ات را چون ماهی سرخی بر تن عریان خاک می‌کشند تا جان‌دانت را به تماشا بنشینند. تنها دو نفر بودیم، ولی ایستادیم تا آخرین نفس. یکی رفت و من ماندم و من نیز می‌روم و دیگری جایم را می‌گیرد. هرگز این خاک داغ، تشنه باقی نمی‌ماند با خون او و من و دیگری سیراب می‌گردد.

چشم به راه هستم و به انتظار نشستهم تا سلاحم را به دیگری بدهم. بدن قطعه‌قطعه شده‌ام را به گواهی به شهرم و دیارم و برادرانم برسانم تا چشمانشان به منتهای خورشید خیره شود. در این خاک همواره باید یکی باشد، یکی بماند، چه ایستاده و چه نقش زمین شده و حالا که این خاک چون جامه‌ای رنگارنگ نقش‌پذیر شده، مانده‌ام که نقشی خونین بر خاک پاک آن باشم. چندان به خود مشغول شده‌ام که از خسروی غافل. او هم مردانه ایستاد، پای در زنجیر زمین نهاد. از سلاحش و ایمان و اعتقادش دفاع کرد. با عزم با اراده و تا آخرین لحظه خم نشد، خسته نگشت، اما شکست. او را هم با گلوله‌ی تانک شکارش کردند. می‌گفتند این ایرانی‌ها ضدگلوله هستند، پس با تانک شکارشان بکنید. یک، دو، سه تانک با یکدیگر شلیک کنید تا قدرت و کارایی‌تان بیشتر گردد. خاک را بکنید. زمین را شخم بزنید و سروهای ایستاده را از کمر بشکنید و چنبن کردند و چنبن نیز شد.

دو تن بودیم. پشت در پشت هم. هر دو یک سر و یک تن شدیم و آن وقت بود که گمان کردند یک گروهان که نه، یک گردانیم. آرپی‌جی زن داریم، تیربارچی هم و تک‌تیراندازها در کمین نشسته‌اند تا تانک‌ها جلو بکشند و خفاشانی را که در پناه آهن و فولاد به پیش می‌آیند، شکار کنند. یک ایل از قبیله‌ی مردان که

سلاح‌ها را دست به دست می‌کنند، نه، بلکه با چندین آرپی‌جی و تیربار ایستاده‌اند. یک دو سه، بلکه هزاران نفر با خاک انس گرفته‌اند و مأنوس شده‌اند.
 - یک گروه از ممسنی در مقابل یک گردان دشمن بس است.
 و علی اکبر پاسخ گرفت.

- نورآباد، نورآبادی که به اینجا بیایند، آبادش می‌کنند، بر خاک تفتیده‌اش بذر مردانگی می‌پاشند و خوشه‌ها، باز جوانه خواهند زد.

سپر دم که بچه‌ها را با اعتقاد آموزش بدهید. با مرام بارشان بیاورید. عبور از زیر سیم‌خاردارها مقام تواضع است. پریدن از موانع، عشق می‌طلبد و بالا رفتن از طناب‌ها، باید با استعنا صورت بگیرد و حالا اینجا در این خاک غریب، هفت وادی عطش به انتظار نشسته است و من نمی‌دانم که زنده‌ام یا نه، ولی هنوز حیران نیامدنشان هستم. می‌دانم که در مرام بچه‌های کازرون و ممسنی، عقب‌نشینی معنا و مفهوم ندارد. ایستاده‌اند تا این‌ها پس از شور مستی به خواب زمستانه‌شان فرو بروند تا چون برق بر سرشان آوار شوند.

نمی‌دانم که این‌ها مست باور کدام اعتقادشان هستند. چه چیزی را فتح کرده‌اند؟ یک گردان زرهی با تجهیزات کامل چه چیزی را منهدم کرده‌اند... تنها ما دو نفر را! که چون یک سر و یک تن بودیم. پشت بر پشت، با ایمان و اعتقاد، راسخ و استوار ایستادیم. پشت بر پشت یکدیگر ایستادیم که از هر سوی و طرف که دشمن بر ما هجوم آورد، رو باشیم، ادعا نکند که از پشت توانسته بر ما خنجر بزند. به بچه‌ها هم سپرده‌ام که پشت‌وپناه یکدیگر باشید. جنگ است، یتیم بر جای می‌گذارد؛ صغیر می‌کند؛ حمله‌ها را خونین می‌نماید؛ اسارت دارد و شهادت. همه‌جا پا به کار باشید.

پدری بکنید، پسری بکنید تا هیچ کس بی یار و یاور نماند.

چه شب پرستاره‌ای ست. من و ماه و ستاره‌ها بیداریم. هم‌قسم شده‌ایم که تا دشمن در خواب است، ما بیدار باشیم و هوشیار. در هر ستاره‌ای چهره‌ی یک دوست را می‌بینم که نیزه‌اش را تیز می‌کند. خشابش را تمیز می‌کند و اسبش را زین. نمی‌دانم که منتظر علامت من هستند یا نه. نمی‌دانم که من زنده‌ام یا نه. چگونه و چطور می‌توانم به آن‌ها علامت بدهم. در شبی چنین ستاره‌باران چگونه می‌شود بر دشمن تاخت!

باید عبور کرد. از مرز خیالات محال فراتر رفت، با ماه و ستاره‌ها یک سر و یک تن شد. پشت در پشت هم ایستاد و از آب و خاک و ناموس و وطن دفاع کرد. نباید بر لب پرتگاه حادثه ایستاد و بر آن خیره شد. سنگلاخ است باشد، پرتگاه است باشد، در شبی چنین ستاره‌باران هم می‌شود روزگار دشمن را تیره‌وتار کرد. غنیمت گرفتن این تانک‌های خاک نخورده، می‌تواند سرنوشت این شهر را تغییر دهد. آن را باز چون نگینی، زینت‌بخش دست رزمندگان نماید.

نمی‌دانم اگر زنده‌ام، آیا می‌توانم بلند شوم و خواب را بر این حرامیان حرام نمایم؟ چون سایه‌ای و شبی سنگین بر حجم ورم کرده‌شان هجوم ببرم و بتارانشان. این‌ها که حرمت نام و باور مسلمانی را از رونق می‌اندازند. هیچ چیزی چون قصه‌های پدربزرگ نمی‌تواند عبور و گذر ثانیه‌ها را بر انسان گوارا سازد و الآن به‌شدت نیازمند آن‌ها هستیم؛ آنجا که از عظمت «ام‌البین» سخن می‌گفت:

«پس از شهادت حضرت فاطمه (س) بود که به معرفی عقیل، به همسری علی (ع) درآمد. نامش فاطمه بنت حرام بود از قبیله‌ی بنی کلاب. خواهر «لبید» شاعر.

زنی باشرافت، نجیب و اصیل و ریشه‌دار و دلاور. به او بعد از ولادت فرزندانش، ام‌البین می‌گفتند، اما پس از آنکه هر چهار فرزندش در رکاب سیدالشهدا در کربلا به شهادت رسیدند، فرزند عباس (ع) را برمی‌داشت و بر سر مزار آنان مرثیه می‌خواند که دیگر به من ام‌البین نگویند، زیرا که فرزند پسری ندارم. از مولا مدد طلبیدم و به دیگران هم گفتم که ادبیات انقلابی شیعه پر از درس معرفت است. مبادا که پس از شهادت رزمندگان، مادرانشان را با خطاب عادی صدا کنید. شما هم بگردید و ببینید که چه واژه و مرامی می‌تواند شایسته‌ی نام بلند آنان باشد تا آن‌گونه با عزت خطابشان کنید. منتظر نظر فرهنگ و فرهنگستان‌ها نشوید. باید خودتان خلقش کنید، بیافرینید.»

بوی تن‌های آشنا می‌آید. در زایش صبح، همیشه بوی آشنایی می‌پیچید. نمی‌دانم که من زنده‌ام یا نه و چند روز و شب را غریب سپری کرده‌ام؟ بوی نیزه‌های تیز شده، اسبان زین شده و خشاب‌های تا گلو پر شده می‌آید. حجم سنگین زمین مرا دربر گرفته است. با تمام توان، انگار بر آن زنجیر شده‌ام. بر این خاک تاول زده از زخم گلوله‌ها. بر این خاک ورم کرده از مردارها که خوردند و نوشیدند و حالا به خواب سنگین زمستانه فرو رفته‌اند. از باور خاک و پاکی آن فراتر رفته‌اند. نجابت شب را دریده‌اند و آن را مسموم نفس‌های ناپاکشان کرده‌اند.

هر لحظه این خاک معطرتر می‌شود و تنفس صبح راحت‌تر. گویا صبح نزدیک است! نه وقت اذان است. می‌گویند شهید غسل و کفن نمی‌خواهد، پس می‌شود همین‌گونه هم نماز خواند. خوابیده بر خاک غریب قامت بست و دست‌ها را به دل آسمان‌ها برد و نیت کرد. باید بسپارم که حکم شرعی این‌ها را هم در آموزش به بچه‌ها بگویند. فرهنگ جبهه تدوین کنید. فریاد الله اکبر می‌آید. این من نبودم

که نیت کردم و قامت بستم. صدا از دیگری ست. سیاهی شب، از سپیدی آشنایی روشن شده، بارقه‌ای درخشیدن گرفته و امیدها تازه گشته است. باید از اسارت این خاک رهایی یافت. پدر بزرگ می‌گفت:

- تو با صدای اذان به دنیا آمدی.

و من گفتم:

- با صدای اذان نیز از دنیا خواهم رفت.

و حالا کسی نیست که در قصه‌ام بنویسد.

- با اذان، هول رستخیز و قیامت را دیدم.

احمد است که فریاد می‌زند. ماشاءالله به قامتش. دنبال پیکرم می‌گردد. چگونه است که من آن‌ها را می‌بینم و آن‌ها نه. فریاد می‌کشد.

- بر اسیر رحم کنید و آن‌ها را نکشید. ما عقب نشستیم و خون دل خوردیم و صبر کردیم تا به تجهیزات این‌ها دست پیدا کنیم. ریخت و پاش نکنید. هر گلوله‌ی عراقی‌ها باید بر تن خودشان بنشیند. مرحمتی خود آن‌ها ارزانی خودشان بشود.

و چه طلوع فجر و سپیده‌دمی. دیدن دوباره‌ی این‌ها چه نشاطی به انسان می‌دهد و امیدها را زنده نگه می‌دارد. همه بر خاک افتاده و سجده‌ی شکر بجا می‌آورند. قهقهه نمی‌زنند. سرمستی نمی‌کنند و مغرور نمی‌گردند. نه سودای خواب سنگین زمستانه دارند و نه بر زخمی‌ها و کشته‌ها تعرضی می‌نمایند. دیگر خیالی ندارم و دغدغه‌ای. گفته‌ام که در موقع خاکسپاری‌ام، بند پوتینم را باز کنند تا در رستخیز قیامت آرام و رها بر خیزم؛ آن‌گونه که سهراب گفت:

مرا سفر به کجا می‌برد؟ / کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند / و بند کفش به

انگشت‌های نرم فراغت / گشوده خواهد شد؟

عراقی‌ها پس از تثبیت در مواضع جدید، انگار که به ثبات و امنیتی رسیده بودند و قصد داشتند که در شهر جا خوش کنند و به تحکیم مواضع پردازند. گروه علی‌اکبر هنوز در اطراف شهر بودند و منتظر که با رسیدن نیروهای جدید، دست به ضدحمله بزنند. نباید دشمن آسوده می‌ماند. به گشت‌زنی و دیده‌بانی مشغول بودند که به دو عراقی برخورد کردند. محسن گفت:

- هیچ‌کس حق تیراندازی ندارد. برای گرفتن اطلاعات به سختی به آن‌ها نیازمندیم. به هر قیمتی، باید سالم به اسارت دربیایند.

بچه‌ها برای اینکه خبری از آن دو داشته باشند، بسیار بی‌قراری می‌کردند. دو روز بود که از علی‌اکبر و خسروی هیچ خبری نداشتند. شهادت، اسارت و یا عقب‌نشینی تاکتیکی، شاید هم مجروحیت. این دو می‌توانند کلیدی باشند که معما را حل کنند. حتا صدای نفس‌ها هم به گوش نمی‌رسید، همه پی به اهمیت موضوع برده بودند. وقتی که دو عراقی به اوضاع مشکوک شدند، دریافتند که هیچ راه فراری ندارند. خودشان را به موش‌مردگی زدند که از چیزی خبر ندارند. جیب‌هایشان را گشتند. به اولین چیزی که برخورد کردند، رنگ از رخساره‌ها پرید. چهره‌ها قرمز شد و همه چیز رنگ‌خاطر به خود گرفت. کارت پاسداری علی‌اکبر در جیبش بود.

در عقب‌نشینی فردای عراقی‌ها، توانستند به پیکر هر دو شهید دسترسی پیدا کنند. در همین چند روز دریافتند که این جنگ و گریزها و جلو و عقب کشیدن‌ها مصلحتی است و طعمه، نباید فریب آن‌ها را خورد. پیکرها بلافاصله به کازرون منتقل شد و در روز بعد عاشورا تشییع و به خاک سپرده شدند.

شهادت علی اکبر خیلی‌ها را بی‌قرار کرد، از جمله برادرش فرشید را، فقط وقتی که در جبهه بود، آرامش داشت. در جایی که برادرش با چند گلوله آرپی‌جی ایستاد و مقاومت کرد تا گروه و دسته‌اش را از چنگال بعضی‌ها نجات بدهد. آن قدر مشغولشان کرد تا آن‌ها از تیررس و دسترس خارج شوند. هرگاه که از جبهه دور می‌شد، یاد و خاطرات برادر آزارش می‌داد. همه‌چیز رنگ‌وبوی او را داشت؛ درس، دانشگاه، بسیج، سپاه، آموزش نیروها و خاک معطر سوسن‌گرد. نمی‌شد واقعاً در هیچ جایی به‌جز جبهه‌ها، نمی‌شد که در فراق برادر آرام بود. بار اول اعزامش یک هفته پس از شهادت علی اکبر بود و این بار نمی‌داند که چند روز و چند ساعت و چند ثانیه گذشته است.

با شنیدن فامیلش، خیلی‌های دیگر هم به یاد شهیدی می‌افتادند که در نخستین روزها تا پای جان ایستادگی کرد. نگاه غیرتمند با حسرتشان گرمش می‌کرد. به او روحیه و امید می‌بخشید، اما رسالتش را سنگین‌تر می‌کرد. چه خوب است که زندگی خوبان حتماً با شهادتشان هم تمام نمی‌شود. سال‌ها و قرن‌ها هم که بگذرد، باز هم بهانه‌ی بسیاری برای بودن آن‌ها در اجتماع وجود دارد.

در بار دوم اعزام، مادر حالش وخیم‌تر شد. نبود علی اکبر، دوری فرشید را برایش غیرقابل تحمل می‌کرد. یاد علی اکبر چون نام فرشید، هنوز هم بر سر زبان‌هاست. هر دو زنده‌اند و در کنار هم می‌جنگند. نمی‌توانست بماند. روح علی اکبر از ماندن در شهر آزرده می‌شد. برای بار سوم به راه افتاد. پدر، نگران حال مادر بود. او بیش از این فشارها و استرس‌ها را تحمل نمی‌کند. وقتی که خواست متقاعدش کند، او دیگر رفته بود.

پدر هم به راه افتاد. خط به خط سراغ گرفت. می دانست که برای بازگرداندنش باید از روح بلند علی اکبر مدد بگیرد و گرفت و فرشید را به خانه بازگرداند. چشمان مادر به دیدنش فروغی دوباره یافت و جان گرفت.

- پسر من شما اینجا هم می توانید خدمت کنید. مطمئن هستم که همه تان جراح های قابلی می شوید و در این ایام خدمات بسیار بزرگی به رزمندگان می دهید.
- دکتر، جراح، مهندس و... خیلی های دیگر هم می توانند بشوند، اگر عمری باقی باشد، هر کاری برای رزمندگان انجام می دهیم، ولی حالا...

- مادر! داداش علی اکبر همیشه می گفت صراط مستقیم راه امام است و حالا کلام امام اینکه، جبهه ها در اولویت هستند.

مگر فرشید کم تر از علی اکبر است. دست پرورده ای اوست و چون او، اگر این شهید بود و او زنده، می ایستاد. می توانست قرار داشته باشد. کسی که از نزدیک، امام را ملاقات کرده و نفس قدسی او را درک کرده، از چیزی و کسی باکش نیست. فردایش به راه افتاده بود و خودش را به اهواز به تیپ المهدی رساند. در خط، به سختی درگیر شدند و شهدای بسیاری دادند. این بار یافتنش دشوار بود. کسی از او خبری نداشت. پدر بسیار بی قرار شد، نه تنها به خاطر مادر و برادر و خواهر فرشید، بلکه به جهت دل خودش. اسمش نه در فهرست شهدا بود و نه مفقودالاثرا. طلبه ای به نام حاج موسی رضازاده به او گفت:

- در آخرین لحظه ها به ما ملحق شد و بچه ها فرصتی نیافتند که او را بشناسند. پدر نه روی برگشت داشت و نه دلش را. هر دو تایشان اهل هیاهو نبودند. گمنامی را دوست داشتند. فرشید می گفت:

- در صحیفه‌ی سجادیه آمده که اگر بخشش می‌کنی، باید آن قدر پنهان باشد که دست چپ، از بخشش دست راستت خبردار نشود.

ولی این بار پای جان در میان است. علی‌اکبر را دو روز بعد یافته بودند، ولی این بار... پدر از پا ننشست. خسته نشد، ولی هیچ خبری از او نبود تا اینکه مجید دهقان امیدوارش کرد که خودم او را درحالی که تیر به بازویش خورده بود، به عقب منتقل کردم. نمی‌توانست اشتباه کرده باشد، چون اهل نورآباد است و با فرشید عین برادر بود. چشم‌انتظاری گاهی به طول می‌انجامد و این بار گویی نصیب شده بود که بعد از هشت سال، بقایای پیکرش و پلاکش را تحویل دادند و تشییع نمودند و به آرامگاه ابدی‌اش سپردند.